

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228407

UNIVERSAL
LIBRARY

بفضلہ تعالیٰ

تقریر
۱۱۱۱

سفینہ رحمانی

مصنفہ

یک تازیانہ غسنہ گفتاری - جادو بیان شیرین کلام حلاوت بخش
کام بیان شکر باری حکیم فطانت عظیم ناظم و ناظمہ انوار فحبت
حافظ عبدالرحمن صاحب

مخلص حیرت

کہ جہاز سیت شکر کلامی بحر گوہر خیر بلاغت روان یکشتی بزرگ ندرت
یافت بر سطح آب گوہر نثار صاحت روان حاصل سفینہ ندرت

۱ سفینہ نخستین - در ذکر بادشاہان و الامکارہ

۲ سفینہ دومی - در حالات درویشان حلاوت پور

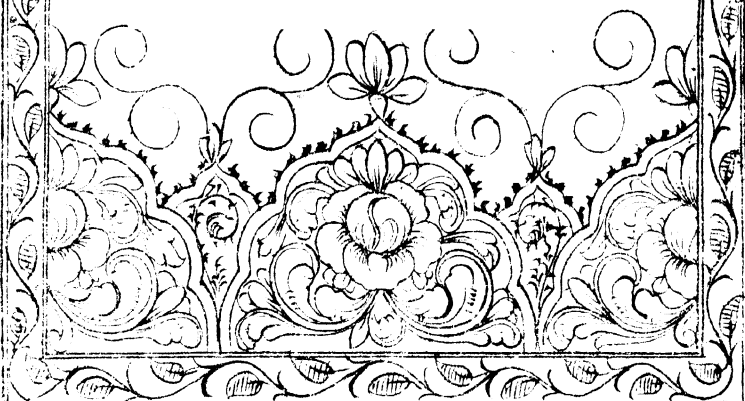
۳ سفینہ سومی - در حکایات مختلف فوائد خیر ندرت

سب فرمایش مصنف محو فسا بقی الذکر

بار خست بقام لکند

در بحر مطبع نامی نشی نوک کشور بیا و شرط انطباع روان

۱۱۱۱



بسم الله الرحمن الرحيم

یزدان کار آفرین و او گردا و پسند ایلی مرستایش و گوناگون نیایش است که در آنکشی
و در خاک شاهی عرش بیگانه روان راج فرزان فرماست بخشید و در بحر فرمان پذیری در گریان
شکر بیان نیر و است بوقلمون و در کشید و در کانول شید پاش آسمان و در غنم فروغ و در
برافروخته نیم رنگین و در شش در رازیت تازه و شکر و کاری بے اندازه داد و در مانیکه
پیرایه خنکی گز اگر سز افزای جلوه جهان افروزی می بخشد ایرار و ز نام نهاد و چون قیله کافر
مسرت بخش سوزگد از شش فروغ عالم میهد بر در و شنائی از نام شب باشد و ربه
شان خداوندی که در خیابان کالبدی بلبل هزار داستان جان را بر شاخ هستی مرغوله سنج
گرد آید و از شعل پر تو خرد و افروز خود انجمن آفرینش را روشنی بخشید جمال با کمال عروس
که در گاری خود را به کسو تهاے رنگارنگ فرامی نماید و به پرده هر رنگ قدرت کلام
آشکارای فرماید از بهت جلالتش خرد و فرانین گرا از غایت حیرت انگشت بهندان
و از جلالت کمالش اندیشه آسمان پیاد و درشت فروتنی حیران و سرگردان و به روشن تدبیر

دانش و فرہنگ را از گنہ ذات او خبر نیست و طاقت تیزبال نکند و ادراک را بر اوج
حقیقت پاکش مجال پروازی نیست تر سہے فرمان عالم طبع اوست کہ ہر درخشان
علامہ ہر باید ادا از گوشہ خاور سرے بر آرد و ہنگام شام در خلوت خانہ بانہرخت جلوہ می کشد
اشک تارگانِ ظلمت زد ابراہ فرمائش پیوستہ سر بسجود دارند و نہالی بیکران گزیدہ آفتاب
از غایت اہمال و اکانا شیبہ پریش او بر دوش جان کشند و اذیت ناریا لیش او نہ کار ہر نوازندہ
کم مایہ است و سر و دہن نغمہ ستائیش او نہ شیوہ ہر مست لقا بے پایہ است ناچار ازین دست
فراخ دامن خار ریختہ خار آگین دامن فراچیدہ جمال سخن را از غار نہ لغت و نشو و رک و زیور
ماج بیغیر صاحب لولاک زینت میدہم و سر نیاز بدر گاہ ملک سجده گاہ پیشوای فرستادگان
و شہنشاہ رسولان سے نہم

نعت پیغمبر خدا

ترجمہ شہدہ رحمانی و در و دفر و او ان بر سنا لار دنیا و افتخار بار گاہ کبریا برگزیدہ در گاہ اکتے
و شہدہ حضرت ایزد نامتا ہی تاج و درخشان تارک نبوت و پیغمبری و سراج ایوان صفوت
و برتری رحمتہ للعالمین سید المصلین محمد مصطفیٰ برگزیدہ حضرت کبریا باد و بر اصحاب و احباب
پاکش ہزاران ہزار سلام و رحمت و دراز فرزندون شواو۔

سبب تصنیف

بناہ فروری شہدہ رحمانی شہدہ رحمانی بہ بہتر تنہائی و فرشتہ یکسی از ترا کم اند و ہ
بے پایان و ہجوم ابراندیشہ بیکران مانند نقش حصیر بے حص و بے حرکت افتادہ بودم و فقر
عمر گذشتہ را در ایوان سینہ پیش نشی نبال کشادہ بودم گاہ از غارت و مہمانت غم و کس
شباب مرغ دل را بر سنج آہ و نال کہ باب می ساختم و گاہ از سیم غفوان زندہ کہ چو صبا از گستان ندگی
بگذشت شاخ افوس و حسرت می جنبایندم گاہ در دستان خیال کتاب یاد یاران ویرینہ
بدلکن در و غیر و صدائے اندوہ انگیز می خواندم و گاہ بر نواز زمانہ کہ شل آب دریا و باد صحر
می رود آب آتش رنگ از بر کہ چشم می افشاندم و از ترا کہ باری پیری بر ریعان جوانی
داز سیلاب شیبہ بر افتادون دیوار زندگانی کف افوس می مالیدم و بر سپیدی مو و سیاہی

ز ار زار می نالیدم چون زمام سگال عرش سیر بجانب دشت تناهی و اتری حالت
 مسلمانان این زمان برگرداندم دیدم که همه تنوکان و جامندان و گرامی تباران از برهنه
 سارق بی هنری و بی علمی مفلوک بوده آب زربگاه دارند و در آب مندی و بلند کلاه
 و الا نیاکان خود را بجاک و نادات انداختند و گرو با گرو و مردم و امان بگر بوده و کی خنجر از طمع
 بتاخته از افتادن آذر گشید و در روی و نفاق کشت زار و کجی و یکتائی از سطح سینه یاران
 و همتوایان این زمان بسوخت و از باریدن خدنگ کینه و جوش حسد سینه اتحاد و اتفاق
 بدوخت و در ورق آبرو سست قوم ما از بارش باران قهر آسمانی در گرداب فنا شسته و از افتادن
 سنگ غضب یزدانی شیشه غفلت و ایهت ابناسه روزگار ما در شکسته نیکو بدل سنجیدم که
 نیکه بر عمر ناپا آمد از رون طلیسان غفلت و زیان کاری بر دوش کشیدن است و از نقصان
 بزه مندی بر ناهنجاری پر دونه ناموس خدا دور دریدن و برگ مفاخمت از شتر فوہوت بریدن
 است خواستم کردل رسیده و جرات اندرونه را تیمار داری نمایم و این زخمی تیغ زهر تاب اندوه
 را غمخیزی سازم بجهان نیام چهره زیبای این عروس جلوه گر کردید که براس شعل شیار وزمی
 و اوقات گذاری آنچه که واقعات خاطر پسند و زمین زندگی دیده ام و با آن سنجیدگان با نیت
 شبنده ام و گرم و سرد و زمانه چشیده ام و از گذار جهان بوسه شام افروز شبنده ام و در برده
 حکایات فراهم آرم و در سخنان یادگار براس رفته آیندگان بگرام تابینندگان را سمر مایه انگلی
 و بضاعت هوش افزای روده و در براس تاسو جگر نامرهم تسکین گردد و نیز این هم بخسکه ما
 گذشته که آوان بر ناسه و شورش جوانی و سودا دشت نور دمی و جوش جهان گردی
 با اینهم رسید و پاناکه سیر و سفر به سبب بوسیدگی سامان زندگی و کنگلی کلیم عمر از پامی همت
 و محبت بیرون کردن افتاد و کنگلی نیز و سبب جوارح و معاونان قوت و غریبت فرمان داد و کبار
 سفر از دوش جان فرو باید نهاد چرا که شام پیری در پیش است و با سرفراز از خازن تالوفانی
 ایش و برین تیرگی فطابق سیاحت از کمر باید کشاد و درخت سفر را در گوشه تنهایی و یکسوئی
 باید تنها جان تو را بگریز و در آرام گاه گرامی تیاکان و خوابگاه تنوده بزرگان باید رسانید و این
 شش و شش و از غم و از گدازش زمان و سیلاب گاه انقلاب و در این سلسله بوده

بشکاف واپسین و غار زمین باید نشانید و معاجزش حبت وطن و در دیگ سینه سرزد و خیال دیدن
یاران ویرینه در دماغ آمد تا چار تو به خاطر خود را به فراهی این تخته جمت دوستان و همدان
انداختم و در انداختن این مایه بے بهادر و انجم خود را یافتیم که کینه ما از زر و شایع بجز دل مجنونان از
نقد و فبالکل جانی ست و دامان ما از سر مایه آسودگی مانند دل مسکان که اگر گرمی حرمت و قنوت
سر دباشید به اسر تبی است

قطعه

ز تنگت خود خون دل سے خورم	که یارب به یاران چه تخته برم
نذارم بکینه داغ افلاس پیچ	غم و درد و خرن و الم شد خشیج
چه تخته برم نزد یاران پاک	درین آتش فکر گشتم هلاک
بگو شتم ندا داد و انا سے دل	درین فکر خود را کمن مضحل
بکف زود و قمر طاس و خامه بگیر	سخن بچو طوطی بگو دلپذیر
تو داری به سینه سخن گنج گنج	چرا سیکشی بار اندوه و رنج
به یاران و هم بزم ازل و وطن	به برار معان پاک و بر سر سخن

سخت و تیر و انگشت بدندان بودم که تپی دست پیش یاران چه روم به این مفاسی و
کم مایگی در بزم چشمان چه و نه ایم و فتنه از پیکر نهانی بالک و دنوار آمد که سیگوید و دستار
از رمان فانی و تخته ناپایدار و ادون خطا است و گل گفت که هستی را بر اے چنه لمح
بر دستار یاران نهادن نازیبا است سره آورده باید که دیر باید نه مثل شبنم بیک تاب
آفتاب فنا کرد و ازین خیال هر که بدلم خوش آمد و نشی اندیشه بران آفرین نمود و او را به
سک تحسیر در آوردم و از سینه نهامی روشناس جهان و جهانیان کردم سینه خستین
در ذکر بادشاهان و الا شکوه سینه و و بی در حالات در و لیثان سعادت چرود سینه
سومی در حکایات مختلف و خوش آمد خاطر خود سراپا اندوه این رویناد عبید الرحمن
جنجانوی امید از تیغ زبانان خوش گفتار و خیال آرایان ستوده که در آن دارد
که خنجر آهوی گیری و پوست کنی از نیام طبع نه کشند و خون و دم را پیش سگان کینه نه اندازند

هر که ازین رطب و دیاس بران پسندنی که به سنجیده و رزند و آنچه که ناپسند خاطر اشرف باشد
 او را در گنجینه بسیند را در بند و هر عیب که بنیند بر آن قلم عاطفت بزرگانه بکشند و خطای
 این کار به بخشند و از عتاب و خطاب دل خراش در گذرند سفینه نخستین در ذکر پادشاهان
 حکامیت پادشاه است و او پزوه در پون پنج بیدار دل دادگر و از نهاد سنجیده و خوشتر نام
 جهان پرور که گسترستور را فرمود که لشکر شایسته عساکر بایست جان باز کوه شکن فراهم
 آمد و بپند و نظر نمود و خون ریز تهنمتن برت سازد دستور دانا بر نمونی و دانش خداداد
 از گرامی نیاکان و پاکیزه گوهران و گزیده دودمان و عالی تباران سپاه شجاعت و دستگاه
 قیامت پایگاه نگار داشت و هر کس زدم خواهد را بر تخته و پیش از نیست یک لاشست سترنگان
 زمین نور که سزاوار هفت رویه ماهوار است یک صدر رویه ماهانه مقرر کرد و اسب سوار
 که او را بست و پنجه بر پیچیدن زیبا است و دودم رویه ماه و دان قرار گرفت
 چون این خبر آرمایان بسالت آهنگن پیش تنان کوه نمکین خود را به این پایه یافتند همه
 اولاد و احفاد و متعلقان از بعض جنگ و جدال و غوامض نیر و آرمایان و از نرم جوئی بیست
 و یاران و دوستان را به آسوده دلی و آباد و دینی در آموزی یراق و یساق و فن سپاه گری
 همچو خورشید عالم تاب نام آور کردند و میدان جنگ را بر زم نشاء آگین بنیاد شدند سر باضن
 و از سر نیزه و نیزه افشاندن و شمشیر کشی خاطر انگاشتن و خون ریختن و زدن و گنجین را
 سر باضن و زخمیدگی و علاج دل خوش کن داشتند بیاورس و دلیری و تن دهری و جان
 بازی این سپاه خورشید پایگاه بسا نامداران و سر آرایان از تخت مملکت و ابهت فرو آمده
 در بجزیران پذیرای و اطاعت گردان جان بستند و بسا پادشاهان خوشخوار گردون و نعت
 عاشقانه و دپا بوسی برودش کشیدند از خاد و تابانتر سر شید و قیصر رقی تاب مانند
 مهر و نشان تابانید و هر دشمن در و ن دار را در گوئی و نگوئی و نگوئی و نگوئی و نگوئی
 به گوناگون رسوائی نشانید و مکتور و دیگر چون این خوش تدبیری و روشن گلی و بلند
 اقبالی را در تراز و س ادراک و کیال خیال به سنجیده از جوش و یگ کینه به نابره و شعله
 حقد سزنا به تبیب با س حقت ملک را به لب ادب بوسیده عرض کرد که فلان کس یعنی دستور

همه خزائن و دو فائز منفعت شاهنشاهی را بدین ریغ بر سپاه را بگان صرف کرد و گنجینه مملکت را مانند
 قلوب در وی نشان و شب زنده داران کاز لوش دنیا و تعلقات صوری خالی باشد حتی نمود و
 بر پادگان و سواران و فرامی یزاق و یساق و درستی سامان جنگ و در بی شمار بخت و گ
 حزم و احتیاط و ماقبت اندیشی را از لشتر خیانت و گریخت از شیندن این بادشاه بهم بر آمد و
 از آتش غضب کرده نار گردید چون نیکو محسوس و نقص بکار رفت همه کیفیت به پاسه صدق و
 راستی یافت و آفتاب غیظ و غضب بر آسمان طبع گرم تر از خورشید رستخیز تابفت هماندم این
 دستور دانا را در زندان کرد و در بنجر حبس گران بر پاسه نار کش نهاد و همه سپاه دیرینه و سخت
 تاب را نیکو نام پذیرداشته بر فراست کرد و در سلاسل عتاب شاهنشاهی محصور کرده بدر فرمود و لشکر جدید
 به کمی تنخواه و اندک در ماهه فراهم کرد و لشکر قدیم و دیرینه همچو تقویم پارینه از طاق نظر در انداخت
 و هر همتن جان نثار را در دشت تو نزع و شتت پریشان ساخت چون این دو و انقلاب و
 غبار و گرد گونی در دماغ جهان و جانیان رسید و آتش فحامت و مخالفت در کانون سینه مخالفان
 و شتمن گردید همه با آن هر سو مانند بیلانده و بسان مور و ملخ یورش کردند و گردش و شورش
 و فساد بر آید و دو و یکدسته دیرینه بیرون آوردند و میدان نبرد از ملط برق تیغ و ترسور نمودند و
 فصل در جنگ و جدل از یکدیگر تیر و خنجر کشودن این جدید سپاه کم تنخواه و نا تجربه کار و سایه پرست
 بتاه اندیشه تاب مقاومت و مجادلت و همتان بیکار جونه آورده همچو لشکر موشان از بول گریه
 رو بهز بست نهاد و نقد پوشش خود داری را از کمر همت بکشاد و او نامردی و بزدلی به داد و
 سجد بدنامی و سیاه روی بر سر نهاد گیتی خایو از یورش پاسه پای و محصور حصن گردید و از ملط
 مخالفان برق آهنگ سخت حیران و ارک نشین گردید بادشاه را درین اندیشه جان گسل ترود
 زندگی فرساده ادراک و ششم هفتم و هشتم خورد و درین نوری فراز بینی یافت بباد آمد
 که در هنگام لشکر سابق و سپاه دیرینه گاسه اینچنین شکست و هزیمت روند داده بود و نه اینقدر شک
 جفاکاری و دولت و خواری از بام آسمان بر نشسته این دولت خدا داد افتاد و بود اکنون چه
 قیامت است که همه لشکر که بیشتر از سابق است مانند رها گدازیده و شغال از هنر تر رسیده
 از سبب دشمن شیرین دیگر نزدیکی اخروی و شجاعت و طبری نمی ستیزد فوراً دستور عزل را از

نرندان به طلبید و گفته این رفرد خواص این تحقیقت به پرسید دستور دانشمند دست بسته
 عرض کرد که اسے بادشاه گردون دستگاه نیر دولت و اقبال و کوبک جاہ و مال تار و زر رستخیز
 تابان باد و آفتاب اہبت و صولت پیوستہ درخشان مانا و صورت اینست کہ اندک تنخواہ
 کفالت خبچ یک کس بنماید سپاہی ہر قدر کہ در ماہد کم می یابد ہمون قدر در کار سرکار کشیدن
 تیغ آید اہتمام و کمی می ورزد و وجہ و کوشش در جانبازی و غولفتنانی محض از ذات خود میکند
 و چون اوراد و فیض او پیش قرار و افزون تر از حیثیت دادہ آید ہم عیال و اطفال و برادران
 و وابستگان بہ سبب پاس نک شاہی خون خود را بچو آب در میدان جنگ روان میارند
 و لب تشبہ شمشیر را سیرانی و ہموگوہر جان لہ بر عروس کار شاہی شاکر کنند افزونی و بسیاری
 تنخواہ لشکریان بنا سہ سلطنت را پایداری فراوان بخشند و کمی رونیمہ بیخ شجر جان داری را
 از جگر زمین اقبال و جاہ می بلار و پیدا است کہ سپاہیان چون آسودہ دل باشند ہمیدان
 سرکہ مع فرزندان و عزیزان می آیند ہر کہ شربت مرگ در چشندی انور از فرزندانش جانشین او
 شود و میراق و یساق از خانہ ہر آرد و از فن سپاہگری و تیغ کشی کارگرمی نیاکان خود بملک
 در سرکاری آموختہ و یاد کردہ است آگاہ باشد ازین انتظام و اہتمام در ہمد آوان سپاہ جوار
 و آزمودہ کار ہم می رسد و ہر قدر کہ بر سپاہ زر کثیر صرف کردہ آید و چند ازان از فتوحات
 متکاثرہ و نوزائے شاہی فراہم گردد و چند اندک سپاہ را زر دہد سپاہ در جنگ سرنہد بادشاہ
 از شنیدن این واقعہ و آفرین و کوشش کردن چنین امر اندرز آگاہ متنبہ و آگاہ شد و از حال
 خرم و ہوش افزا سہ گردن فہم و ادراک را زینت داد و بر بیاداشی خود و نفعین کو از نطق
 سعادت کمروزی و الا شہر مستحکم است از نوال و اکرام و خلعت گران بہا بنواخت و بالاتر از
 پای پیشین جامے اعزاز و امتیاز مقرر ساخت و غماز ناپاک درون را بکیفر کردار و پادشش
 نعل شکرہ رسانید و ہراہیان و معاونان اورا بطورہ شہستی نشانید اینجا است کہ چون شہر کوہ
 چشم کوہ را تائب را دیدن شدہ اند حاسہ ہم بر شہر اقبال جاہ مند دان دیدہ بہ کشاید از مقننہ برداری
 حاسہ بر شہر اقبال شاہی برقی جہان سوزید بخیم و کمالت افتاد و درخشان منج و شمن گذار
 افتاد و اقبال و شکوت بر سر پایہ جلالت و ملکات و وزیر گان نہاد و دستور ہر خواہ و دانا دل بحالت تباہ

در بندی خانه نشست و کاسه ابرو را بر سنگ عقوبت و حکمت شکست -

نظم

ز دوزخ بود اصل غماز را به	بجلس مدد جاسخن ساز را
سخن ساز را برق سوزنده دان	به یک نکته ویران کند خانان
سخن ساز را رب بود کور و کر	نه بیند نه شنود و شود بے بصر

حکایت آورد و اندک یکی از پادشاهان عالی قیامت از وزیر بلند پیر رسید
که در گروه مردمان داناتر کیست و ابله و بسک سر کلام قوم است و وزیر در شنضمه عرض
کرد که جهان پناه انجم سپاه شادابی نال عمر و دولت و اقبال و دوجه کمکت و ایت پانچو
روشنی طلال روز افزون باد و کردگار عالم دشمن و بداندیش دولت را از تیغ قهرزار و زبون
کند و میدانم که داناتر و زیرک تر از همه اقوام بقال خرم آمال است و تیره دانش و وارون
بنیش جولا به کوشانه را می بینم و حق خفته او را که دیهوده سگال می انکارم بادشاه فرمود به کلام
دبیل جولا به بخرد و ذلیل است و وزیر هماندم یک جولا به در بازیش و نورانی جمعه را بخواند و
گفت که بادشاه را ریش شان زده و تو که سفید تر از برف است و خوش آینه تر از کافور گویا
نور مطلق است مطلوب است و بنزار آرنده و دته دل بروم غوب این بدست باد بغر خوش
و در گرفتن ز رو و جواهر و مال و تناع بکوشش و هر قدر زری که در حوصله تو گنجد در قیمت بگیر و این
بیع را به طیب خاطر به پذیر جولا به نادان آن نمونه نور را بجو انبار کاه خشک بجو فصیح و پیچ
بغروخت و همه کالاسه مرا بگی و اسباب فرزانه گی را در تنور اطمینان میمه بسا بسوخت و مختار و
امروانه راه خانه گرفت زن چون روی شوهر صاف دید و رخسار بی ریش و بروت مانند خنجر
و شرم طالع یافت آه بزد و پرسید که این برق طلا بر سینه من بجای زکریا رسید و گریبان ابرو از
کدام قراض حماقت و فساد بدید شوهر نادان ز قیمت ریش فرمود و طاموس و ملا از نشسته
خرمی و جده فرمود زن گفت که این زری بسیار اندک است و موی ریش کالاسه گران بها است
و مستقود و متاع دین و دنیا است نهایت ارز و آن فروختی و اسباب فرسنگ و نیکو گالی را در
آتش نادانی پاک بسوختی جولا به گفت که زری باز هم موی تو خشیده واپس بیارم زن گفت که آن

و ایس بیاد بدست کسے دیگر قد رشناس بسیار مردانان زیر بار گردانید و موی سترده باز
 گرفته در نو زو گو مه در کرد باد شاه از معانته این ابلیسی و بسک سری بخندید و گفت که در حقیقت
 ابله تر کسے در جهان از بافنده نیست باز بقال را بحضور باد شاه بخواند و بجای شایسته
 نشانده سوال ریش فروشی نمود و آرزوے دلی طاهر فرمود بقال به فروختن کچھ را ضعی گردید
 و ز نفع بر اصل بطلید چون صرف اصلی دریافتند گفت که آبروے ما و نیا کالن ما یک لک و پیه
 است همه به پاس ریش و مکان مسکونه که در دو کلد و پیه تعمیر کردم محض به لحاظ ریش و در شادی
 پس این و دختران سه کلد و پیه خسیج کردم همه به شرم ریش برین شش کلد و پیه اصل ز نفع
 سه کلد و پیه دیگر خواهم گرفت و ازین نفع یک پیشینہ کم خواهم و ز رید چونم از خزانه شاہی
 نہ کلد و پیه بماند و ریش خواستند چون حجام استر و راتاب داده و بر سنگ فسان گردانید
 پیش آہ بقال دید که اکنون در یک گردش استر و موے ریش همچو شعر نانی از اوج سرخ
 فرو می آیند و این همه آب و تاب چہرہ نابود میشود با نیک مستفید نہ برداشت که عرضی دارم
 شنیدنی و التماسے است گفتنی پرسیدند که چہ میگویی و ازین در گاہ عرضش پایگاہ اکنون چہ
 میخواہی گفت کہ این ریش کہ ترا شنیدہ می شود ریش حضور کرامت ظهور است اید و ن ملک
 من نیست تا زمانیکہ در تبعضہ من بود مالک بودم حالا کہ فرو ختم و ز ریت خاطر خواہ یا فم اکنون
 مالک حضور اند باد شاه ازین شوخ چشمی و خیرہ گوئی سخت بر آشفت و بقال را زہر و تو بیخ
 فراوان گفتہ ناسر گفت مجہانہ و او را نہ فرمود کہ این ریش را آب برو و غرت بدار و بیخ
 جمت و جلد بمان میار بقال فرد حفاظت و خرج صفائی مثل شانہ کردن و شست و شوی روزانہ
 بخواست ما ز تحت شاہی ہمہ خواستہ او عطا شد و ز ر آفتاب ضمیر دست بستہ عرض کرد کہ دشمنی
 خود و اوج فرزانگی بقال را ملاحظہ فرمودند کہ از بر این بینہ و دلائل دلائل و ز ر ز کثیر مع ریش
 و بروت سلامت برد و مونی از ریش او بہ سبب تیزی عقل و روشنی او را کہ نہ ستر و
 بادشاہ بر حسن تدبیر آن ترازو مشرب آفرین کرد و باز تیسین بہ طیب خاطر خواست خود
 و ہر خدا داد است ہر کہ را خواهد بخشید و این نہال ہمیشہ خمر ہا در ہر گلشنی کہ خواہد ہنسد
 عقل تا جیت مرصع از گوہر ہا سہ بے بہا و درخشان بر ہر سہ کہ جلوہ گر شود او را از لعل

واقران و در دست این سبز باغ ممتاز سازد و عقل سرچیت نور افشان از تابش خورشید
در هر خانه که باشد ظلمت و تاریکی جمل را در رُز باید نظم و نسق هر دو جهان از روشنی خرد است
و از تابش این خورشید عالم تاب در هر دو جهان کامیابی در دست هر که را در جوهر عقل تاب نیست
او را کسی جا آب نیست

حکایت فرمان فرمائے جهانگیر از وزیر و الا گوهر پرسید که دست از خوش خلقی و تاج حسن
طنیتی بر تارک علما و فضلا است یا بر فرق درویشان و فقر است دستور عرض کرد که اے
گیتی خدیو آفتاب سلطنت و رفعت و مآفتاب مملکت و اہبت اگر کسوف نکال و خسوف
زوال مصون بود و پیوستہ بر آسمان اقبال نور افشان باد و تیغ گیتی ستانی و جهان بینی دامن
چون برق خالط بر آسمان جاہ و جلال درخشان باد و در گروہ ستودہ شکوہ تقدس شروہ باد
بد عورت بخوان و شاہانہ مادہ طعام گوناگون و ماکولات و مشروبات بوقلمون در کاغذ رنگ
وہ گلزار بہشت باشد و از غایت شوق دیدن زینت و آرایش او مورد و راز قصور از
باغ فروس بی تابانہ بیرون خرامد باید گسترد و آن مکان جنت تزیین و دور و دشتہ باشد
یکی خاص برائے آمدن علماء و ربانی و فضلاے سبحانی و در دیگر جہت رونق افروزی فقر
سعادت انما و نیز فرمان شاہی شرف نفاذ یابد کہ ہر کہ در گروہ خود فروزون نزد کامل تر باشد
و تاج بزرگی بر سر و تباہے جلالت و عظمت در بر دارد و نخستین مرتبہ اندرون مکان گام فرسا
شود و دیگران ہنجو سایہ پس آن زینت افزائے این کاخ بہشت نظیر باشند بہین آیین
و ستر خوان و عورت گستردند و طعام ہای رنگارنگ و فواکھات بوقلمون در چہند - ہر چند
از ہر دو باب انتظار کردہ شد و دیدہ بر طبقہ دروازہ دوختہ گرازد ہر دو روہ کسے تفنیل المؤمنان
خانہ نیامد پس از دیر سے بادشاہ خود بر دروازہ ہجور رحمت آسمانی قدم رنجہ فرمود و جلسہ علماء
مجمع فضلا را دید کہ مانند کنگان منقار نقار در پنجہ پنجہ ہم آئینہ و تار تہذیب و شایستگی و انبیا
را از کار و جہل و مباحتہ از ہم گسختہ اند و لسان جامعہ شان شایع بر شاخ دست بگریبان یکدیگر
شدہ اند کسے شل رعب بخوش و فروش آمدہ میگردد کہ سن از ہمہ علماء اہل فضل و کمال اہم و
لہما سے فضیلت ما بلند تر از مرد درخشان است و اصول حدیث و فقہ و منطق بزرگ زبان

دارم اول میروم دیگرے مانند دیگ بر دیگد ان تاب خوردہ و ریش مخالف بکف گرفته میگوید کہ
 فیصلائی کہ شل مار تراغ ریاضی و گلستان فلسفہ کہ بر خورده است نو یاوه از من از دریا سے
 حساب و ہندسہ کہ ام سیراب و تروہان شدہ انما آغاز فرماتا ایندم کہ ہم مثل مادرین
 بر باد است بنیان نہ آفریدہ و دیدہ ملک ثانی من کہستہ جائیدہ آمدن خانہ رفتن اول مرا
 تریا و شایان ست دیگرے بہ آواز درشت و صدائے کشت تو گوئی کہ میگے با میگے بر در
 با ہم در آویختہ یا شعلے یا شعلے با ساقشہ و جنگ و جدال در آویختہ بانگ و لہرش بر دوا
 کہ در تقوی و طہارت و زہد و معلوت و حدیث و تفسیر و گویا رخ و سیر و معلم ما بہر طور زمین
 کسی نیست ثانی من غیر از صورت و آئینہ ہیج جا پیدا و مہویدانہ اول من میروم ملک از
 دیدن این واقعہ متحیر و متعجب بودہ بر باب دیگر آمدہ در انجا دید کہ یکے دیگرے را بہ شہدی
 اشارہ میکند و میگوید کہ شاگام پیش بنید ما ہمہ گناہگار ان و سیاہ کردار ان مطابق فعل
 ما بفعل ہیں تو می آیم چرا کہ در گردہ صوفیہ از تو کامل تر و فاضل تر و شب خیز و ذاکر و شاعری
 عابد و زاهد کہست نیست اولو کہوے آتشین و لعل سرخ برداسن و جہات ریختہ و تیغ آذوقہ
 از نیام سینہ آہیختہ می سراید کہ اے پاک مشربان روشن درون و ملائک طہان سعادت
 مشغون من بدتر از سگ و خوک ام و از شرم بڑہ مندی و فراطعیت خشک تر از ذوق ام
 و ذلیل ترین بندگان و بدترین از حیوان ام سر با عاصی و گنہگار و ناہنجار و دراز و درگاہ
 پروردگار مہو بسیاہ کار و چادر است کہ در جمیع پنجو شایزگان ابدال وقت و قطب و خطا
 بزرگی بر سر من و قبائے سرداری در بر کشم شما بروید بر نشان قدم پاک ایشان من ہم میروم
 ہمین پنج یکے دیگر را از خود بزرگ تر میگوید و بیکال انگار گوہر نطق از دُر جک دہان بر کما
 بیان می کنند کہ تواز ہمہ بزرگ ہستی و از نشہ خراب عشق این دو بچون و خوشتر و حق نیک
 شستی پیش تو برو و درین امر این حقیر و لقی پوشش خاک نشین تفتہ درون را ہیج گونہ زہار
 گاہی پیش بخا ہم نہاد و طریق ادب از دست نخواہم داد۔ با و شاد داد گردا پسند تو ہمہ
 ادراک اسکان سپرداشت و خوب درشت ہر دور و دور یکسال اندیشہ بخوبی انکاشت
 بر حسن تدبیر و زیر خورشید تنویر ہزاران ہزار آفرین فرمود و لطف ما سے شایانہ نمود و ہمہ را

لحام و عورت خورائیدہ طبلسان رخت بر دوش کهرس انداخت و گزیده فقر را در خلوت ناله مستی
 مغز و منغم ساخت جهاندار گیتی ستان دانش پرورده و پربانہ در یافت اخلاق خود و حاصل فقر اسے
 ژر و لیدہ حال و علم را با کمال را نیکو اندازہ کرد و بد احسن وجہ در ترانہ وی نم را بسنجید کہ اخلاق چه
 نادر چیز است و در خلیق چه سالار ہر چشم جہان عزیز است - بدیدہ کیاست و فراست بدیدہ کہ دامن فقر را
 انقباض خود بخوبی و غیرہ بینی پاک باشند - کذب و راستی جدا پندارند و در سعادت و شقاوت مہایت
 و تفاوت متعین انکار نہ اینہا کار دنیا را دانی و امور عقیبی را اعلیٰ و افضل دانند و حق دین و دنیا احتقا
 بہر کہ خود بین و غیرہ بین باشد و حق بین نباشد و شمع اخلاق او نور سے و تابشے از
 فیض الہی نہ رسد و شاخ شالی تکی اواز استہزار نسیم کرم کریم نہ چسبند - و در کانون
 فطرت و طبیعت او ناکرہ و در اندیشی و فرد پروری نہ افزور و در محرم طینت و انسانیست
 او محرم و معاملہ نجبی و انگشت نشیب و فراز کار داسنے نہ سوزد - ہر جہاندار گیتی خدیو را باید کہ
 دولت اخلاق و تہذیب از ویران کردہ صحبت فقر و محبت انگیزی تیز سانی و طریقیہ باشد
 و مجاہدہ از ہنیشی منطقیان و فلسفیان بگیرد و سرمایہ اخلاق بر اسے ہوا خویان و در جوش
 برای پریشانی و ماخ سخن سازان ناپاک طبع پذیرد و ہمہ والی و تیز مر بانی منطقیان و ظلم
 و نسق جہان و جہانیان بہ کار آید - و گزیدہ فروع و فزون خلقی فقر اسے پاک درون آید
 روح و عورت قلب را تابشی جہان نافرمان بخشند - و رطبتی کہ این ہر دو گروہ ستودہ و
 و قار سے و افتخار سے باشد بنا سے سلطنت او تا قیام خیمہ بلور فری مستحکم و بر پاست و
 پیوستہ چراغ اقبالش در ایوان کاہرانی و کاخ سلطانی نور افزاست - یکی از ان میان
 شمع نور افزاست و دیگر سے روشنی گستر تاریکی را یعنی علما و شل شمع و فقر را مانند نور اند
 ہمہ کائنات از نور این ہر دو چراغ مہمو -

حکایت آورده اند کہ در زمان پاستان و آوان گزشتہ شہر بار سے بوده است کہ
 پاس فقیہ خود را زبیس داشت و خلاف طریق را زشت و نکوریدہ می پنداشت امور نامشروع
 را خرابی دین ہتھ انکاشتہ رواج نمیداد و دیگر اقوام را و ترانہ وی اعتبار بہ پیشرو ہم نمیجد
 سوز سے در جوش سلطانی و فرجہ اندازی ہم آمد فرمان داد کہ ہمہ زنان سعتی و جمیع لولیانی

از ملک مایرون روند و باردار و میر و خاں قبیله بگزاردند نیکو داشت که یک یک فرقی نمودند کاری
 و بادیه خوار سسے شود و در آن دیار قطره و با سسے مردم گش و آفات آسمانی و قهر بانی
 بود ای سسے پذیرد و وجود ثانی سبب نمود غضب یزدانی است. یکے ازان میان ز سسے
 جمیل آفتاب رو شکو بنیر منو خوش تقریر مرثوی که از تاب حسن گلو نورش زاهد صد سال
 چهره آفتاب در آتش حرمان بسوزد و از تیغ خره زهر تاب او جالبه بیج هزار فایه بگر خود بدو
 بخشود ملک حاضر آمد و پای تخت را لب ادب بوسید و عرض کرد که اسے بادشاه خریا جاہ گردون
 پادشاه انجم سپاه چار برین گروه خذلان پشروہ تیم جان خراش و ظلم زندگی تراش رو داد که
 و زخم چهره خاطر مار از ناخن سیاست و جلالت می نگاری آنچه که بر راست از ربونی تقدیر یا
 است آنچه که در کتاب هستی و اوراق زندگی می خوانیم از فرازین نوشته است حال واقعی
 نیست شمع در کو سسے نیک نامی مار گذر نداند چاکر توئی پسندی تغییر کن قضا ما کار
 چهارم از آن خورشید خمیر و طریق عالم آریان ماه تنویر از نور تطف و ضیاء تطف شب سیاه
 افکلاف انام مار روشن کردن است نه آتش غضب و عدا و در کانون گیتی افروز حق و شیوه
 خدیوان بیدار دل عرش منزل از ابر کرم و باران التفات مکر سلطنت و گلستان اہست
 سحر و راز و دشمنی است قبیله سسے عداوت و فساد و در زمین و لہا سسے خلق اندر ندادن
 تعصب کردن کار باز آریان است نه پادشاهان و مردم آزاری طریقہ قطاع الطریقان است
 نه راه شہر آریان - قربان بادگو هر جان ما گنہ گاران سیاه کردار بر آفرید کار عالم که بشمار گنہ بند
 و در بر و دستاری و عقاری بیو شد و از خویش قهر خود پی انتقام سسے الفور نه فرود شد
 ایند توانا گنہ از بندگان مشاہدہ فریاد و از ماندہ اکرام خود نہ بر آید چهره پدران و گراسے
 شیاگان شربت خوشگوار و وزی همه گریگان را بپشاند بیشک بادشاه رو سسے زمین چمتا
 و سرکاری و جهان بانی اور را زیبا است نظم گر تو خواہی ملک را باشد بقا بی تعصب شو
 چرمه پر ضیاء از تعصب مملکت بران شود و از اقرض ملک و دولت می رود و ازین گفتگو
 شہر مار و دیار دل نیکو باند شید و از خدنگ ناله و تیر آہ سفلو مان و ملو مان سخت تر رسید و از
 صحرای هر گداز عاقبت سوز سسے دادار بی تمنا بد آسایه لمزید و غمان جور و جفا و زمام

توسن قهر و بلا را از میدان مردم آزماری و امن گساری بجات شادستان نرحم باز گردانند
 و از سر و آتش و بنش اند زردل پسند بشنید که بادشایان را علم محفوظ است بجا که باید وزیرین بخواه
 براس محتاجان و جماعت براس دفع شر مفسدان و باقیان است. و ظهور براس بنشیند
 عاصیان و مجرمان است و گوهر علم تاریکی بر باد ظلمت زداست همه آفات و مکر و هات زمان است
 و ظهور و مکر ملک همه کائنات خداست و بادشاهی زمین و زمان و اور از بیاست از دین
 گناه بندگان بیند و در پرده علم به پوشد و در براس رحمت و اما همه جوشد
 حکایت حکیم درون سنج برون آباد روشن دل ستوده شیم را بادشاهی بخلوت
 طلبید. و این جهان داری و ملک گیر می و عدل گتری و رعیت پروری برسد حکیم گفت که
 یزدان داد و کردار پسند ذات ملکی صفات را از آفات زمان و مکر و هات دوران مصون و محفوظ
 داشته بر اوج جهان بینی و پایه کمالی رساناد و در گستان و این بسان بهار با مرد و سرخس
 و ریگان و ارا و آس جهان بیدار درون باید دانست که کار فرمان فرماست بچو سلطنت سلطان
 روح بر اعلیٰ جسم است بر سلطان روح و روان که کار از قواسط هر و باطنی به آس لوجود
 بگردد هر چه در حسب توانا بکارد کار فرماید و افراط و تفریط در سر انجام و اتمام اینها و اندازد
 گاسه بر دشمن بیرونی راه نیابد و از قوت بصیرت از دیدن امور طلبد و مهمات بخیر و بد بگردد
 و از چشم تعقل حسن و قبح هر چه بنگرد و تا بدنی را نه بیند و از پنجه خرقه و پاس نظر خرد و کائنات بیند
 و از گوش نصیحت شنود و از زبانش اند زگران و حالات جهانداران پاستان نشود. و بسخن
 سخن سازان و ناراست گویان نگراید. و از قوت مدد که امور ادراک و مهمات معامله می و آغاز
 و انجام بخوبید و بخرادر اک امور خیرات و کلیات پیچ گوید و تصرف را بفراید که در اقلیم لطیف
 خیالات امور شهودی و شیطانی نشود. و نا طقه هر چه سراید نغمه خرد و اندام آساید که آفرین بخوبی
 و کف بی خیر را از زرخش ناپسندیده نه آلاید. و نا خوردنی نخورد و نا پوشیدنی پوشد چون
 سلطان بیدار آتش فرازین بنش بیند که همه قواسط بدنی چه نفسانی چه مبعی چه حیوانی
 در فرمان پذیر سماع و اطاعت گزینی سلطان روح معروف اند و در اقلیم کالبدی که سکه شاهی
 هر جا روانی دارد و به آنوقت در کار سلطنت و جهان آراست بر دانه و نخستین آیین جهان داری

آرایش سیاه است و درستی لشکر و تربیت عساکر است. هر جهان داری را که سپاه آسمان
 پایگاه است پیوسته دشمن از بلون تراز پرگاه و آرامگاه مخافانش در گوناگونی قهر و جاه است
 از تنج لشکر آسوده و سنان سپاه ستوده خورشید نصرت و نفع دایما بر آسان اقبال درخشندگی دارن
 و جاهای کاغذی و فرمندی را در دام صولت و اہبت آورد جای که شاکست سپاه است بانجی
 غیر وزی و بہر وزی را راد است. از جوشش لشکر جزا در خوش فوج محشہ آثار دماغ مخافان
 و گردن کشان بر زانو سے طاعت و فرمان برداری است و در صورت عدم آراستگی بر ا ق
 و یساق و اسباب بنزد و سامان جنگ ہر دم دلت و خواری است. دوم کار باد نشہ نگفتہ
 دل داد گتری و انصاف دہی است تیغ داد و پند و ہی بہ بنجی لمحہ افروز باشد کہ از روشنی او
 محکب بیدہ و دیار دور و دما از تاب جان بر بائے او منور و تابان بود و دوستی و ظلمی در
 دیدہ خستہ دلان و غریبا و فقرا سے دلق پوشان نہ رسد. و کسے بار دست و رازی سیاه
 در و نان ستم دوست نہ کشد و نظمی و تسبیح جان بر رو سے کار آرد کہ سایہ بر و ان و شب گردان
 و قطع الطریقان و حرامیان را مجال نفقہ انگیز ہی و خون ریزی نہ بود و شارع عام بر سوزان
 و باز رگاتان دہمہ آیند و روندگان و سالکان و صحرانشینان و کوہ نور دان سخت و شوا
 نباشد چہ دماغ امن و امان بذریعہ کار داران پاک خصلت انجام پذیرد و آراکین و
 و اعیان سلطنت کار آرمورہ و راد تجربہ کاری دیدہ کہ سارل سس نظمی از با سے تعقل و
 زاد ہوشمندی پیمودہ باشد کہ یکہ دہند فرخوردانش و فہم اہل کار دہند تا کہ بغض اسے لکل عمل
 رجال و کل مقام مقال سلسلہ کار و بار ملکوت صورت نیک و احسن گیر دستوم ہر دم ترزل
 را سے و ناستحکم فرود را بخمن مشورہ راہ نہ باید داد و بر تارک او کلاہ شہری و سرداری نباید
 نہاد چہ کہ در آب جنبان صورت دہشت مریخی شود. و از دست لرزان کار ستودہ نہ بر آید
 ہر دم ترزل را سے شل آب جنبان و دست لرزان است نمین او و خیدان لطف و گوینا
 شل مرغ آتشیان فراموش سرگردان و حیران. چہارم نااہل کار ہر رنگ و عمل ترگ نباید فرود
 و بر و راہ دشوار نشاید کہ شود و از ہر کس کار فراموش طبیعت و لیاقت او باید گرفت. و بارکات
 زیادہ از طاقت و نیرو سے خدا داد بردوشش نباید نہاد و خود پرتو طبعی دانند کہ جہاں لکوسی

از نگس و شیوہ غفاسے از مرغ نہ آید و از سر کشا می نویسم گل ذی را کما از خارستان
تفنگی افزا هرگز روند بد خو به نظم و نسق آنست که تیغ خونبار برق تاب از تنگ عربانی
آزاد بوده در گوشه نیام آرام پذیر و در گرد و منظر دمان و ستم زدگان لغو آه و ناله فراموش سازد
پیغم دوست نا امید و دشمن پر هراس را در بزم اسرار و انجمن راز راه دادن اقبال شایخ
بهر جهاندار می نهادن است یار بدخجو یار بد است یار بد از بدی کردن و یار از نیش زدن
در هیچ حالت باز نماند و دشمن جام شربت خیر حرمی و یک گوشتی گاه به بخشند و اماند
هم جهان بانی و امور کاهراتی کشود کار از مشوره و سودا بدید حکما و علما سلیم الراے که در هر
بینمونی خرد خدا داد دستگا بهی کامل و استعداد کمالی نبی داشته باشند فرموده باشد
در خوش آمدن نفس و حصول مرادات شهنوائی خود را نه اندر زود جاسوسان و وقایع نگاران
را آزادی گزارش را و دیدار کما حقہ باشد که راست و درست گویند و در پرده دروغ گوئی
و خلاف نویسی بسیار رفته مانفته اند و کذب را شعلہ عالم سوز گفته اند تا ملک خود را گلبان خلق الله
بندار و دعام رعایا را امانت و ولایت خالق اکبر انکار و مملکت اواز به آفات زمان
و مکر و بات و دوران یکسو است و در چشم جهان و جهانیان ذی ابر و است هر که نمی اندر
حکما و علمای شربت خوشگوار و اندر پیوستگی سلطنت و ابست در انگشتی اقبال نشانند

نظم

ای شهنشاه جهان بیدار باش	از نیکم بجزد بیزار باش
مهربان محبت عالم بدان	در جهان عالم بود مانند جان

حکایت شنیده ام که امیر سے امحقی را جب رتی داد از راه استغاثت گفت که این
چوب راز و خود نگاه دار هر که را امحق ترا خود بیانی او را بدہ چون وقت نزع آن
امیر پیش آمد و جام عمر بریز شد و آفتاب زندگی پس کوہ رسید همان دم آن معنی از آمدن
قابض الارواح بر بالین امیر آمدہ پرسید کہ مزاج و ملیج بندگان عالی چه طور است امیر
فرمود کہ اکنون ازین پیچی براسے ہلک جاویدان میروم و این دار شدہ را میگذارم۔
امحق پرسید کہ در اینجا کہ تشریف میبری مکان دل پسند و آرام گاہ بلند بنا کردی ای گفت

ہیج نے باز پرسید کہ اسباب خورد و نوش و سامان عیش و نشاط برائے تفریح و دل بستگی پیش فرستادی گفت نہ پرسید کامی شہب برق آسا صبار تقار و قبل لیلی آثار برائے سواری رسانیدی و کد امی باغ و گلشا و گلستان روح افزا در اینجا مہیا کر دے گفت فی الحال عرض کرو کہ اسے حضور درین ملک فانی و بی بقا کہ اقامت گاہ چند روزہ و جاسے دم راست کردن ساfran عدم بود و ہمہ اسباب زندگی و سامان عیش و نسیان انصارت بخش و گلزار رشک فردوس و قصر آسمان پایہ مرتب کردی و برائے ملک بقا کہ در انجا باطل آباد ماندنی است ہیج سامان راحت و آرام پیش نہ فرستادی و ہمہ عمر و غفلت گزرا نیدے و انجام کار نشناختی کہ چہ شدنی و چہ پیش آمدنی است این چوب دستی را بگیر کہ الحق زیادہ تر از حضور کسے دیگر در جہان نہ آفریدہ آید چوب دستی بداد و ادب استی از دوش زندگی فر و نداد امیران نامدار زیباست کہ سخن فہیدہ بگویند و سحر و توجیہ رسانند آفرینش بایز و بہتار بہ پیش و تیرہ مخزنہ فرمایند و ویرانہ نہانہ باشد و در صحرای خمر و الیاس بوند۔ در پروردہ علمات آبیات نہان ست و در کوہستان معادن جواہر زواہر بیکران۔ ہمین سان در لباس انسانان بسام و خدا اند کہ ظاہر خراب و اندرون آباد شیعہ صورت بناید بود بلکہ جو یا سے سیرت و طینت و فطرت بودہ باشند۔

حکایت امیر زادہ را حکایت کنند کہ طوطی خوش گفتار داشت اورا اینس غم را با مجلس باصقامی انکاشت طوطی ہم پیوستہ با او نزد موانست و موافقت می باخت و از سخناے شیرین دلہارا اسیر دام شیفگی می ساخت نفس او اکثر زرشاخ درختے کہ در محن خانہ بود آویزان می ماند کنجشکے ہم با طوطی دیگ محبت و ارتباط و دُر مرافقت و مصادقت در رشکے خلوص بسفت نہنگام مفارقت و مباینست طوطی کنجشک را بہ آواز اورا انگسیداد و بعداے کنجشکان میطلبید۔ و جوشش اشتیاق لقاے بہت اتماے او در لحن گوناگون ظاہر می کرد و قفار اعصفر را گریہ برد۔ و در تنور شکم کہ سوزان تر از قعر جنم بود کباب کرد و بخورد۔ چو آن بہ آوان محمود بہ طوطی آتشکار شد کہ رفیق شفیق نیامد یقین دانست کہ دعوت اجل را بیک گفت دیدار درین باناز چند روزہ میسر نخواہد بود و چند بار صدائے

در واکین و آه غم انتها بر کشید و سر بر دیوار تهنس چنان بزد که پتجره کالبدی از مرغ روح پیرود
و مهر جان را بر شطرنج مهر بار در باخت سبحان الله در طائران و حیوانات چه قدر محبت و بر
اتحاد میباشند اگر در انسانان با هم سلسله مودت کامل و محبت صادق مستحکم و پایدار بود و دود
غرض و غبار غنا و از میان نابود شود - نام نزع و جنگ و جدال از صفحه جهان بپو و وجود غنا
ناید که گردد و در خفته گینه تیزی از جدار کائنات مسدود بود و شمع یکدی و کمیتهی در نرم این دایره
روشنی جهان از نور می یابد *

حکایت در ماه مار چشیده چون کوکب طالع شاه بر سهار آسمان اقبال بدر کشید - و خروس
بخت از خواب گران بیدار گردید - پابرخت سلطنت بجای پد رنهاد و از کلاه خسروی
سرمافرت و بمبایات رازیت داد - در خرمن اندیشه موشش چون خیال از دست رفتن
کینه سلطنت و کاهرانی دو آید - مرغ فکر بر آینه نگارداشتن و پیوسته در قفسه بودن کلید
در آشیانه آل سگالی و دشمن کشی نشاند بخوف و تحس در جلد تخیله او دیو این اندیشه نمود
که جمله وارثان و خواستگاران تحت یک قلم باید گشت - و داغ وجود از دامن هستی به خیال آریان
ابست و اسید واران مملکت به آب تیغ باید گشت - این منصوبه نازیبار در دل داشته همه
برادران حقیقی و عمومی و همگی و ابستگان اجدادی و احفاد و راکر تحقیقا و دود در زن و پیر
کو دک بودند به پرده شب تاریک از تیغ خون آشام گزاینده و از بنده هستی طائر روح روان
را به طرزه لعین بر آید و از سیل خون چندین بی گناهان و معصومان و شیر خواران خنجر تشنه
سیراب کرد و گروه مظلومان نادیده سیاه و سپید زمانه را از کار و زشت خوئی و ظلم جوی هم
آغوشش بجز روح ننا و زاویه نشین کوشک عذاب کرد -

نظم

بسایه رویان گلغام را	فمه طلعت و پاک اندام را
در پاره ز تیغ ستم کرد آه	ز دود جفايش جهان شد سیاه
چنان کرد تیغش روان جری خون	که روسته نوین شد همه لاله گون
زن دود در گشت و خون ریخته	غبار جفا سخت انگینته

آزین بیدادی و خانہ کشی روز روشن جہاننان سیاہ تر از شب یلدا و تاریک تر
 از کنج کافری حیا گردید۔ و عروس عافیت ازین تیغ کشی نجاک و خون غلیظہ
 حکایت آورده اند کہ بادشاہ ہے ملک سیرت پارسا نشن ستودہ حضرت عالی
 نزا و بود نزدش یاد دار ندہ بر بست آسمانی و خوانندہ بر نہاد نیر دانی آمد بخواست
 کہ من خوانندہ گزیدہ چارم اصطراب ام وجہ تخریش برائے والبتگان و چیز کھاف
 بنابر طفلان و کودکان ندارم برآہ خدا مارا چیزے بدہ کہ از بارگر سنگی و سختی و نفسی سنگای
 یابم۔ بادشاہ داناد دل بیدار درون در ویش طینت فرشتہ صورت فرمود کہ اگر تو
 نگاہ دار ندہ قانون الہی براہ صدق و صفای یودی بادشاہ بر در تو ہمو گدا سے نفس بر
 در یوزہ دعا ستودہ آندے۔ نو کلام ربانی را بخلوص و ارادت سخوانی و مانند طوطی فر فر زبان
 ہمین ربانی۔ حافظ قرآن گفت کہ لاریب من فرمودہ ایزدی و صحیفہ الہی را بر لوح دل متقش
 کندہ دارم۔ و ہمہ شب مانند ستارگان بیدار و ہوشیار در خواندن فرمان آسمانی ہمن
 گزارم۔ بادشاہ آگاہ درون فرمود کہ برو خود را گدا سے لغتہ دل گوازا آیندہ بدین منط
 و در کلام پاک کن یعنی پگاہ دم پس از دایمی برستش ایزدی قرآن را براہ ادب پیش نہ
 در استے صدق و درستی نیت یہ یقین دان کہ این کلام راست خدای جل و علالت من کہ خواہم
 او بیشک و ربیب شنواست میان خواندن از کسے تعلق مدار و بیچ امیر وزیر را بنجال
 میار۔ و خود را در خگاہ ایزدی دان خود را خوانندہ و خدا را سامع قرآن الکار۔ سائل برت
 و پچنان کرد پس از چندی آوازہ عبادت و ریاضت او بلند گردید و گردہا گردہ مردم
 از ہر سو برآے دیدن لغای بہجت انتاے او در رسید و آستانہ او بجدہ گاہ آرزوین
 و مجاے و ماواے حاجت غلبان شد۔ ہر وضع و تشریف جنبش ابروے او را کلید در آرزو
 پنداشت و ہر تنفس لواعی ارادت و عقیدت در میدان خاطر می افراشت تا آنکہ روز
 بادشاہ انجم سپاہ ہم برآے دیدن این مرد گوشہ گرا خلوت دوست رسید در ویش از
 دیدنش تغیرا واد با از جابر خواست۔ و کمر را برآے بجا آوری تسلیم و کورنش توسل آسجیدہ
 ساخت بادشاہ عداد او را کہے در ویش آگاہ باش قول مایا نداشتے۔ بین کہ قرآن ربانی را

گذشته برای ادا سے کورنش با برخواستہ حافظ رعد آسانا لید و رو سے برپا سے بادشاہ پیر
 و گفت کہ سو گند خداست کہ از نیست شاہی تو از جانہ جبیدہ ہم و از خوف جلال ظاہر تو کمان و از خمیدہ
 بلکہ ذات ملکی صفات را برہنہا و ہادی راہ خدا دانستہ سر و آسا پا سے استقامت در زمین اراحت
 نشانیدہ ام۔ بادشاہ فرمود کہ اکنون حال دل از طرف محبت دینا بلکہ کہ چیست و خواہشات
 این دارینج بر اقلیم دل چه قدر تصرف دارد و حافظ بنا لید و گفت کہ اسے وارث تخت و دہیم
 اگر دین وقت این در ویش را ہمہ سلطنت و تاعی گنجینہ رو سے زمین عطا فرما کے بعضی خوف
 قرآن شریف نہ وزرم و ہمہ مال و متاع صوری نزد ما کتر و زبون تر از پریشہ است لذت و تان
 آن کسے اند کہ بخش عقیدت بخواند و از ہیجان ارادت و صداقت تلاوت نماید این کلمہ است
 کہ باب عرفان را می کشاید و نوریت کہ موزات اکبیرہ فرامی نماید بادشاہ از شداد کہ و کہ
 عقیدت و اثن و ارادت صادق در ہمہ امور در کار است و چنستان خلوص و محبت از سنا
 سحاب لطف از دیچون دایما شاہ اب و پیر بہب را است۔

نظم

بند از رشتہ امورات جہان	واشو و از صدق نیت بے گمان
صدق نیت را بدان گنج آگ	صادقان و از نذر برو سے دستگاہ

حکایت آورده اند کہ بادشاہی پیر سے داشت صوفی الوقع از او انہ طبع صدق و صفا
 گلگونہ جبین او بود و صورت حلم و حیا از آئینہ ناصیہ او می نمود پیوستہ لب بلب همچو پتہ چہان
 داشت و طوطی نطق را از شکر سخن شیرین کام و عذاب البیان نکر د سے و از مجالس و انجمن
 احراز فرمود سے و اب تکلم و تبسم را از کلید گفت نہ کشود و آسمان نطق و گویائے را از
 ابر بے بیانی و خاموشی پنہان داشتہ و احوال باستانیان کتر خواندی و نہال خلوت
 و دود و بکسوی و زوایہ نشینی در گلشن خاطر بیشتر نشانیدی۔ روز سے بادشاہ او را برہا
 مجبوری بر اسے خنک صید طایران بلند پر واز بصحراب کہ شاید در اینجا از خندہ ہا سے گل
 صحرافراخی دامان داشت و از بلند ی اشجار کہ ہے غنچہ دل بشگفتہ و مہر خاموشی از لب شیرین
 بشکند و وجہ سکوت بی نطقی پیدا گردد و آن قصو علیہم بی تکلی و عدم گوئی از انسون نطق کشاید

دانی الضمیر و ما محتاج ضروری را از زبان گوهر نشان فرماید: نگاه در حاجی تیر پال از خوین
چنگال شاپین و شبها پزیده و از نشانه بندوق وارسته به تراکم اشجار و شستی و رزید و از
وید که صیادان تفنگ انگن نهان گردید و ناچار همه تیر انگنان و قتران از آن سو
گردانیدند و راه دیگر گرفتند چون بر فتنه عروج از میان چوبستان بانگ برداشت صیاد
در کین بر فور را در شش بندوق بر کرد و در جاج جان واد و نفس کالبدی از طائر روح
بهر داخت و گوشت و استخوان را بدخمه سینه شکاریان انداخت. شاهزاده از دیدن این
ساخته زبان تکلم در کام و دهان در کشید و بر صغیر سینه از تلخ ناله و بلاد آه و دودناک بنوشت
کمن سکت سلم من سلم بجای بازار این بنی که گاه بیگاه میگردانان هم زمانم گو یائے باز گردانید
و در از رنگ تصاویر بود و باش و زید و خاموشی اگر چه خوب است و وقار افزاید و جاه
فرماید: آفتاب منزلت و شوکت را بشد خرد افروز دهد و کوکب بکلفت و آبست را جلوه
شگفت افزا بخشد. اما عدم گفتاری و سکوت دائمی جوهر خدا داد و فصاحت و بلاغت را در پرده
خفا دارد. و گوناگون نعمای تقیر و گویائے پوشیده می ماند.

تفصیل

نه چون مطبوعات بسیار گو بهنگام گفتن سزاوار گو نیهوده جنبان لب خویش را	نه مانند تصویر رخاموش شو چو حکما و دیر سینه پاکینه خو میا از اسکیان دول ریش را
---	--

حکایت آورده اند که سکندر چون روس خود را در آئینه زندگی دید که گفتون
ازین بازار ششدر رخ باید گردانید و ز او یه واپسین که خانه اقامت دائمی است باید
گزید و قبا عاریتی هستی از مقراض مرگ باید درید و از چشم خرد و دیده گیاست و قضا
نیکو دید که ایدون نزدیک است که ازین حصار آشیجی بیرون فرامد مادر خود را در صیت
فرمود و نخستین چون نفس مارا از لباس ضروری و موکلان و بی روانان بلبوس فرما بے و
در زنجیر کفن و زندان محبوس کنی بهر دو دستها را کشاده بیرون از کفن سازی تابا بر تن
در زمان دشمنانین بود اگر دو که از گلستان دنیا حق دست پھر مفلوکان و گدایان میزم

و بگئی دولت و مکننت و سلطنت و اہبت را باز بدیشا میگفتم و بینیدہ از دیدہ درایت مشاہد فرمایید
 کہ مال کریم براسے صرف دوستان است و سرمایہ کیم دنی الطبع جہت خوردن دشمنان و
 آنکہ کسے بر جنازہ ملاگرید و بکا کنند و لوازم شیون آہ و ناله تقدیم نہ رساند۔ اگر کسے بگریہ آن
 کس بود کہ گاہے در ہمہ عمر از صدہ روضہ جانی و گلزنہ جہانی نظارہ بخورہ باشد و گاہے بار
 کلفت و صہبت بر دوش جان نہ بردہ باشد کجا بر گنگنان پیدا کرد کہ از درد و بلا و رنج
 و غنا بقفی خالی نیست و رنجی نیست کہ بپانچہ انقلاب بخورہ باشد و پائے نہ کہ در دہار
 افکار نہ نشودہ باشد سوم آنکہ جنازہ مارا آنجا دفن کنند کہ رانجا کسے پیش ازین مدفون شدہ
 باشد و بولے از جان دادگان نہ رسیدہ باشد و کنارش از نا آغاز روز پنجہ آغوش زن
 حقیقہ از بار فرزند سے خالی ماندہ باشد تا کہ گوناگون غمراض قدرت ازین بچون آفریدگان
 خدا بزرگ شگفت افزا پیدا گئے گیرد و رنگ و بولے چمنستان صنعت او دیدہ مشام
 جہانیان منور و معطر سازد و مادر بچنان کرد و درویش از دل و جان کار بندشد اما براسے
 اگر بستن بغش و رہبہ مملکت یافتہ نشد و ہر دو دست تہی ہم مانند پنجہ خارہ بیرون
 از پرزہ کفن بہرہ کردند و در عبرت و خوف بر تاشا سیان و پس ماندگان کشادند و
 نیکو ہدایتے آشکارا فرمودند چون مدفن نیافتند کہ در آنجا گورے و خزارے بنودہ باشد
 و گاہے آرام کدہ جاوید براسے مردگان نہ گردیدہ باشد ناچار از خان آب را یکسو کردہ
 در ناف بجز بچاک سپردند و بر غم خود پنداشتند کہ درینجا آسیب کنند گور کنی گاہ بہر سیدہ است
 و کد امی مردہ در اینجا بآغوش محمد نہ غلطیدہ و قیقکہ مادرش را جوش محبت در دریا
 دل بزوی و ماہی انس در بر کہ فراق بہ پییدی بر کنار دریا رفتی آہ سکندر آہ سکندر گفتم
 و لغو ہائے آتشین کشیدی و گریبان بسوز قرار دریا و فرزند از پنجہ نا شکبی دریدے و در
 علم غیبی ندا داد کہ کد ام سکندر را بخوانی درینجا بے شمار و ہر سکنندہ مدفون اندام و رش گفت
 کہ سکندر بن فیلقوس را می خوانم باز سر و شش نہائی گفت کہ سکندر بن فیلقوس ہم لائقہ و
 لائقہ اند درین دریا گردہ گردہ دم آسودہ اند این نام کہ میگویی لگو کہما بادشاہ ہمین مکننت
 ہمین دولت و شہمت ہمین نام و نشان درین مہدی آراند و بجا آب و پسین می سپندہ

از دیدن این واقعه عبرت افزا چشم خرد بکشد و عروس زیبا تجلی حقانی در نشان چهره
 بهمنمود و آنستد که درین بازار ششدر کسی را نام و نشان باقی نماند و درین دایره هیچ کلمات
 را در گرداب فتنه و فرسودگی فرو نشاند است، تاکی بقایا نماند است و همه را به گل پیچیده و شفته
 بدون گوهر دانش و فرزانی را در خصلاب و قاف و راس انداختن است
 جاست انداختن خس و خاشاک را

نظم

مجاوای برادر تو نام و نشان نه بلبل بماند نه قمری نه باز همه را به زیرین خفتن است اگر نام خواهی خس را بسجود	چو گل چند روز است این بوستان نه در ویش نه شاه گردن فراز در مرگ هر مرد را سفتن است چو دشمن را نه سس گرامی بشود
---	--

حکایت شنیده ام که یکی از علمای نامدار را از گرباری عیال و اطفال کمه بیت
 کمان آسائیده بود و تو سبب استقلال از نگاہ بوسه تجمل و سالت روکشیده و خیرش
 بجای زنان رسیدند و ماه بلوغ به پانزدهم شب غفوان روشنی پذیرفت و از فکر جبر
 و صرف شادی گفدانی ایشان همه تواسه صورتی و معنوی از کار خود مطلق گردیدند و آفتاب
 رنگی نیر و س و مانع در ظلمت تردد و تار یکی خزن و آلام در آمد ناچار سفر را وسیله فقرت
 و نظیر نداشتند تا آب سفر به پاکرد و انبان غربت در گردن همت حامل بدر بار هفت
 رسید فرمان فرمایی را دید که شب را در نشه خراب از غایت محبت خبر و بیان ماه پیشانی بر روز
 آوردی و روز در لعل و لب گذرانید و ملذذات گوناگون خورد و غفلت و در غفلت
 و عیش و عشرت زندگی بسر بردی و از همه مہمات سلطنت و نیر و از جمله امورات مملکت و
 جهانداری غافل نه از گرمی جوع گرسنگان آگهی و نه از حدت عطش تشنگان و ضرورت
 مسافران اطلاع عالم عیاره حیران و سر سیمه سر بدیوار انوسوس میر و دلشت دست
 از دندان حسرت می گذریدی از اعیان سلطنت گفت کاین همه زنی و سینه کوبی و خاک
 انسانی بیست و آه و فغان و شبنون و بکارا کیست چون می بینی که بادشاه وقت را از
 ارباب علم و هنر فقرت است و از مهربان و سحرگان و بی محبت و در غیبت تو هم ضرورت نشد

تسخیری را بنهر زراندوزی و کلیه باب بهر دوزی پنداشته خود را براس چند می سخره
 گردان و استنرا و مضحکه را و در دشتبار دوزی قرار ده و کدای می چرخ را نمایندگی خود ظاهر فرما
 و یکی از هنر لیان نامی و نقل بنرم امر اے زمان و ستوده و گزیده سخره محفل نشاط پرستان
 شو تا به اندک زمان کویک تابان آسمان صحبت بادشاه شوی و یکی از مهربان و نگاه
 ملک باشی مجبور عالم این تدبیر را ناخن گره کشا رشته کار خود دانسته طوعا و کرها بشنوه
 تسخر و استنرا و زریده و مزاج و بندله بنجی او نقل محفل اهل دول گردید تا هر کویکه از دال
 ماش می خنم و او را زشت و زبولون می دانم چنانچه از دیدن و نام گرفتن دال ماش خود را
 دیوانه و ارساخته ام و طفلان و بازی کرده و ضعیف و شریف می شد و بهر حلیکه رفتی موجب
 نشاط و انبساط ارباب تنغم گشتی در چند یوم آوازه نمایندگی و تسخیری او در همه کوسه و زن
 در رسید و خانه بخانه نام نامی عالم شهرت پذیرفت و هر رئیس و امیر و بزرنا و پیر و جریا س
 دولت صحبت که مایه بهجت و انبساط بود از جوش خاطر و رغبت اندر رفتی شد چنانچه
 در اندک عرصه پانزده هزار روپیه فراهم گردید و داغ افلاس و زخم فلاکت از ناصیه حال
 و چهره عروس خاطرش بر رفت و خیابان آسودگی بخت بد و بنده نرسندی و انبساط در چمن
 و ماش بدید رفته رفته از آمدن این سخره و صادر شدن این نقل مجلسین بادشاه سگله
 شد اقبال شاهی هم خواست که از دیدن لقای بهجت انتما س و شنیدن سخنا س
 مزاحمت و ظرافت آمیز آن رئیس القلبدان دل گرامی را خوش نرmaid تا جاشی المراج
 فی الکلام کا لم یخ فی الطعم خاطر دریا مقاطر را نذاتی بخشیده طبیعت بهر سپند را شادمان
 فرماید - هوندم او را بدربار بادشاهی آوردند و تا ز خوش طبعی و هنر سرانی را تائب اند
 و ماده طعام ماسه لذید و مالکولات و مشروبات گوناگون گسترده و دال ماش همیش
 گردند و در بر و س عالم سافر براه نصیحت نهادند عالم که دانیای روزگار و تجربه کار زمان و
 دانده علوم دینی و دنیوی و خوانده صحایف ابن روی و شناسنده رموز احیاء و خشتور پاک
 بود و دال را بدست گرفته و بر سر نهاده بزرپا س تخت پاژده ایستاد و نغمه آه و دودناک زوده
 و عاوده گفت که اے بادشاه ترا نخل الله میگویند و خلیفه وقت می سرانید و نام نامی تو بر میران

مساجدی خوانند و مدح تو موثر خان و معصفان و علمای دین و دنیا در آواز تصانیف می نویسند
و هر کس این درگاه فلک پایگاه را لمجاسه و ماوای خود می داند و سر چشمه اغزاز و مباحات
دین و اسلام پنداردین هم که دانشده غوامض علوم و دقیقه و آگاه از رموز فنون مینغه و خواننده
جرا اند هنرهای مشکونه و شناسنده کتبیه فنون متنوعه ام و آن فرمان پاک که از درگاه ایزدی
برو خوشتر پاک صلعم آمده است میدانم و آن حدیث پاک که از لب جان بخش محبوب العالیین
سید المرسلین و شیرین تر از قند و نبات است میخوانم و در میان روز علوم ربانی و در پرده
شب ظلماتی بر نهاد آسمانی و روز زبان دارم نام نامی را شنیده ماند زشته سود دریا
و مثل سافرا جانب شارستان ^{و آن شریفه} درین دار السلطنت افتان خیزان و خاک صحرا و کوه و دامن
انسان رسیدم خفایم که به طرز علمای دین آستانوس درگاه فلک و دستگاه شوم چون از
بعض اعیان دولت و واقفان فوگاده گردون منزلت دریا فتم که درین دربار علمای
بار نیست و دی هنر رایج کار نیست کرده قلیقان و مخرگان حاشیه نشین سیراند هنر گایان
و بغزل سرایان شاه را امیر و وزیر اند یکس از امرایان فرمود که مصلحتی برآی چند روز
خود را مسخر کن و هنر سیخ شود و ظرافت و بندگی سر آئی اختیار فرما و که امی شے را خنیدگی
خود ظاهر ساز ازین تدبیر در اندک زمان بحضور بادشاه رسی و یکس از معتمد الیه خاصان شوی
تا چار چون با خیال بردوش جان دارم و وزیر خیر دام در پاس نزدگی بسته است و عقب
شرعی و خزان نیز مد نظر است مجبوراً این سبب بدنامی بر سر گرفته حاضر درگاه جنت پایگاه
شده ام این دال ماش رزق ماست هر که ازین روگرداند سخت بدبخت است این گفت
و بخور و بادشاه دیده بر کم کرد و از کردار ناستوده خود محبوب و خجل گردید عالم را خلعت بی
بخشیده رخصت نمود و چشم عبرت بر حال خود بگشود و پروردن علما و فرام کردن حکما سر چشمه
گستان سلطنت است و اجماع هنرمندان و طلبه دانش پژوهان صحاب تازی که بخش
مملکت است و محبت نا اهل فرمان فساد از کارهای ملک داری خنان باز میدارد که
یکپای خفته پای و پگر از رفتار کشته و محبت زنان بجایش شستن غازه و دلت و غفاری
بر رویان لیدان است بهشتی بدان و نامردان مرد را پایه از اوج فرو اندازد و در گو

ناکامی و شکست بنشانند صد ساله آتش افروز خسته را یک غوطه آب سرد و نابود سازد و ناپاک پاک را بپسید کند و پاره ابرو خود رشید جهان افروز را ناپدید چون آب در کوزه ناپخته گل می شود همین سان صحبت ناهل مائل را مضحک و باطل سازد و نقطه

تمسخر بود و ایام مدبری که تمسخر و بدشاه را بدتری چه بهر جا که نزل و تمسخر بود و بلا با بادن بود و هر چه جهانداز باید که در نابود و دود هوا خواہ علماء و حکما بود و دزد و نابود ملک را از خوشی که نمایند و ناگنجی و حکایت مردی کاغذی پیرهن و شعل یکف بحضور بادشاهی داد گرداد پسند آمد بجایه بوسان در بارشاهی عرض کرد که فلان شاهزاده در خرمن ناموس با آتش آبر و سوزنی و کشت شاداب و نصارت آگین عزت و ناموس ما را وقف نرگاوان ظلم و تعدی کرده تصرف می کنند و شلفیغه زن را مسلک و راه آمد و رفت شیخ شیب زنده دار گردانیده است بادشاه زنده دل پاک شمیم ^{میر} مان داد که و قتی که آتش فساد و شعل بینی هماندم سیاه از بارشش آب تیغ برق نشان این نازده را منطفی نایم پس از انقضاے یک هفته آن مستغنی قوت شب آمده عرض کرد که اکنون شاهزاده بر کمیت نشاء سوار بوده شماع لبے بهاسے ننگ دناموس را تفراتان و حرامیانہ بینما ^{بینی} می برود و مستحکم ایوان حمیت و غیرت ما را از کفند بیدار و ظلم و ستم بر زمین ذلت می اندازد بادشاه تن واحد خنجر یکف همراه او رفت دید که شمع پنجمو پاسبان بکیا ایستاده از مشاہدہ جنایتش از شعله تشویر سر پا خود را مانند جیم میگذازد و اشک ندامت و خجالت بر دامن حال او شان می ریخت و بادشاه بیدار دل فوراً شمع را مانوس کرده از ضرب خنجر آبدار بار سراز دوشش شاهزاده فرود انداخته سیل خون روان نمود و روی خاک را زنگین تر از خیابان لاله و گل فرمود و باز در دامنند آه آه بگریست و چند مرتبہ بچشم حسرت سوی آسمان نگریست باز شمع مرده را زنده ساخت و در واسے سیاه ظلمت شب بر انداخت و روی کشته را دید و شکر ایزد لبے همتا بجا آورده آب طعام بقدر سد رقی بخلاست و بخورد و نهال افسردہ آنغشیجی را از آب و طعام سرسبز وریان نمود و برای رفتن میبانشد مستغنی بانگ بر داشت که عرضی دیگر دارم بادشاه پرسید که زود بود در میدان بیان مافی الضمیر بپوش عرض کرد که جهان پناه ظل هایون بر سر زمان و زمانیان

نامور رستخیز و راز باد و گشتن چرخ و بعد بریدن گردن آن سیاه کار شریف پست فتنه گار
 آه آه گریستن و باز شمع افروختن و گشته را دیده سپاس ایزدی را و فرمودن و از من ناتوان
 تنی دست داند بین آب و طعام خواستن چه صفت بود او را اگر گفت که هنگام آختن تیغ
 که در خشان ترا برق است بدلم آمد که بسا داین زانی فرزند من بود و دیگر محبت پدری
 جوخس زند و دست انصاف و عدل را باز دارد و چشم جهان بین از تابان ناصیه داد می
 بگرد چون در پرده تاریکی و حجاب غلظت مجرم را قتل کردم و از خار وجودش خیابان هستی را
 پاک فرمودم بدل دانستم که بیشک و بی ریب فرزند دلبنده را که قره العین زندگی بود و ابلا
 ارک حیات در قعر خندق غیبتی فرو انداختم از فرط بقراری و یحسان آتش محبت پدری
 آه آه گریستم و از دود اندوه و خمر سینه بے کینه را پر دافتم چون باز بروشنی نعش را دیدم
 معلوم شد که فرزندمانست او از من اقبال ما از ضرب خنجر خون ریز بر پست و در شبستان
 زندگی موجود است ازین جمت شربت شیرین شکر نیکوگری تعالی نوشیدم و کام و دهان را
 لذتی تازه نوشیدم هنگام شنیدن فریاد تو عهد بخت است که تا انصاف ندیم هر س آب و دانه
 نه بینم و لقمه از خورش کسے نوع نه چشم - اکنون که عصب یک نهفته است چیزے نخورده ام
 و از قطره آب دهان خشک را که زبان خارا سا از فرط نفسیگی شده است سیراب نکرده ام
 در وقت استیلائی خشکی و تشنگی و گرسنگی از حد گذشته بود و ضبط آن در حیطه توانائی و قدرت
 مانده بود ناچار پیاله آب شیرین و نان پاره را از تو طلبیدم و خوردم تا دم چنان راست و
 آسوده شود که تا در دولت ساری خود برسم و ماده شاهی بگسترانم - عدل و انصاف قوائم
 سلطنت و مملکت را سخکم تراز بنا سے کاغذ ملک سازد - بادشاه عادل و آماز و صولت
 و اہبت و خوش اقبالی بر سطح غیر نور مندی و کام جوی باز و نمره ظلم و ستم همچو نمره شعله آتش خبر
 شمر نیست و محبت تنگاران هم مانند مجاست آتش و خطر نیست -

نظم

بیم عدل و بنا برق را است	ز مهر عدل روشن روزگار است
ز عدل و دامن مورست عالم	ز نور عدل پر نورست عالم

حکایت فرمان فرماست که حکایت کنند که روزی بمقرب ملکشت و تفریح و تفریح طبع
 بر سوار سبیل آسمان رفعت ابر زقار در هودج زین خورشید تاب میرفت و آفتابشای
 جهان و جهانیان می کرد و لذت جان افزا از صنعت صنایع حقیقی می کشید و شان و شوکت و
 جاه و دولت خود عالمان را می نمود و در غری می و انبساط بر دل عرش منزل خود میکشود و در آنجا
 راه مردی مغمور خورده و از جوش نشسته از خود رفته ایستاده بود و چشم سستی آلوده هر سو کشوده بود
 آن مرد بعام نشسته و بهوشی چون قیل با هودج زین نگار دید گفت که اسه ارباب قیل این پیل رابع
 هودج بدست من بفروش و هر قدر که خواهی زین بگیری و از بخشش بپایان ما آسوده و خوش
 حال شو قیل نشین که والی ملک و ارث تاج و تخت بود ازین خیرگی و شغف چشمی بهم برآید و در
 زندان سخت مجبوس کرد و غذا به او نداد و روز دیگر از زندان طلبیده و عتاباً پرسید که قیمت هودج
 پیل چه خواهی داد و دست کرم بر مایه قدر خواهی کشاد - آن مست چون خود را در سلاسل
 داور وقت پابسته یافت از بیم سیاست مالک ملک بترسید و بید آسار خود بلر زید
 دست بسته عرض کرد که خداوند عالم من رعیت حضور ام و از سر تا پا عاصی و بر قصور آن خریدار
 یعنی نشسته شراب که همراه با بود از من فرسنگها دور رفت من مفلس فقیرم و در زنجیر کبکفت
 و نکال ایسر خریدار پیل و هودج زین جهان ایسر و بجا که به هم راهی با بود از کاخ و ماغ
 مایرون رفت فرمان فرماست که این تقریر دیندیز خوش آید از بند زندان رها کرد و تاج
 آزادی بر تارک او نهاد و خلعت گرانمایه عفو تقصیر بپادشاه لاریب نشسته شراب رهنمای متاک
 فسق و فجور است مغمور بپایان و یار راستی و سعادت پیر و بهی منزه امار و در لاکب بهشت نشاند
 از هوا س غرور و دنیا گر داری سرگوشی دارد و در صحرای پست و بلند خیالات که یکدیگر داند نشسته
 نزدیک کام فرساید این بهوشی نقد خود و شاع دور اندیشی را از کینه شام و جیب و ماغ فکر گیر و مجنون
 و لایعقل و بازیچه طفلان بازاری سازد و کور و خور و تیره نم سوی دشت بخار نشسته بیایلی شتابد و
 دانشمند روشن درون سقوفه صال شمع با ده نوشی در محفل اندیشه آسمان پرواز نه افسر و در

فقط

گر خرد داری مخور کاین آب تنه

فقط

فقط

طیلسان غم گیرد از بدن مست را در بزم دانش باریست مست را بهوده گویند اهل دین	همچو دیوانه کند یاوه سخن ببخشد در جهان کس یاری نیست کس نه سازد بخشد را بخشین
--	--

حکایت درین زمان که نشسته ام است والی روس رعایای خود را که ودیعت ایزدی است از جهنستان آزادی برآورده در خارستان بندگی و اطاعت بگذاشت و در سلاسل گران مطاوعت و انقیاد استوار به بست. گروهی از سخت گیری و ستم پزوی و بیدادگری تاجدار بجهان آمده غاشیه فرمان بری از دوش مطاعت فرو انداخته لواے فساد و بغاوت برپا کرده مخالف را بزبان روسی نسلت می نامند. این گروه سرانته باهم بوده و طلاق نمرودی بر میان روان بسته شده بر کشتن شاه شدند و نابود کردن خار و جودش از صحن گلشن سلطنت ستم پنداشته اند. چند مرتبه از کین گاه بندوق و طعن بر سر کردند. از کرم حافظ حقیقی کارگر نشد و نشان بر دهن نشست. روزی شاه بدخانی را راه در سفر بود دشمن اندرون راه آهنی آهون کندید و خواستند که آتش زنند و راه را به ^{پل گازی} راع شاه آگاهوار برپا نهند. چون نگهبان او آفرید که عالم بود ازین حادثه هم برست و لباس جبهه میدان در آرزو نه سفت. در نیمه تپه کمر آهون بریر کرده طعام خوری زدند و غم کشتن او صم کردند چون با شاه مع اهل و عیال در مکره تناول خامه تشریف بردن میخواست هنوز قدم اندرون نه نهاده بودند که دشمن در نقب آتش زد و مکره و طعام هر چه در بود و همچو دود و دهبان به پرید و خاکستر سیاه شد از اتفاقات وقت شاه رو صم هنوز در مکره زلفه بود و قصه رفتن بود. ازین حمله هم گویا جهان از دستبرد و بزدلی نماند سلامت برد. این گروه مجمع کثیر است و جم غیر بیوسته بذریعہ عرائض گنام و اشتها رات با شاه را میگویند که روزی ما شمار از نزد تو میبیم گذاشت و در گونا گاه خواهم اینباشت اگر گوهر هستی را عزیز داری و ما رعایا را ودیعت ایزدی پنداری از عروس خیال سلطنت شخصی بکدامان را زد و بهر دوازده نمه جمهوری حکومت را بنواز. ورنه می میرد و کاز خون گرم تو روی تیغ خون آشام باز کین نخواهد بود و داغ وجود تو از دامن زندگی خواهد زدود و مخالف میسرند که سلطنت

جمهوری را گاه صدمه انقلاب و برهمنی نرسد. و پیوسته در بن چستان همیشه با رنگ گداسد
 رنگارنگ از آبیاری تدابیر گروه کثیر می شکند و گوناگون می یابین بومی شام افروز بنو
 و غیره زندگی از هر سو می رساند. آفتاب بیدادی و ستم گرے بر سر جهانیان تابد و کوب
 خوشنقش داری و خود پندی بر آسان خود پیروی نه در خشد و خون و لاداران کوه پیکر از
 ضرب تیغ و سنان بر زمین جدال نذر نرود. و گل نبردگاه و غبار صفات از سیل خون جانبازان
 گل آساز نگیں نه گردد. و اما صوفی خنجر جمهوریان و کینج نیام مختلف باشد و زاهد لوا می نصرت
 و غیره زری جهانمان بر حسن تدابیر و معاشرت جهانیان معترف در سلطنت شخصی دیده امن
 و بهر زری خفته و چشم فتنه و فساد همچو انجم بیدار. و گلزار آسایش و راحت از تند باد بله جبری
 و بدگانی پشمرده و خار کاهش و جان گزائے سر سبز و بر سمار بود شخص واحد لوازم حراست تمامی
 ملک بر تقسیم نرساند. و دست لرزان نقش راستی و درستی ملک بر تو طاس خرد عام پسند ننگار
 و دوسه خیل پیلان ملک رفت بسته نماید و از یک بر که خورد و بگی مخلوق سیلاب نشود و اکنون
 دلی روس در زندان حیرت و اندوه باز نماند است و شب در روز مانند مجرمان در حبس نکر
 اخزان اسپر و در تحس و تفحص و دشمنان و مخالفان کوشش بیخ و بهد گمانینی بجا آورده اما
 نفسی از آن گروه بدست نیامد و صورتی از اعداد و آینه تلاش دیده نه شد پیوسته مانند پیلان
 پدر مرده در خل تکبوت و صحبت قبلا است. و اما از فرط اضطراب مثل سنگ آتش زیر پات
 هر دم شعله بنور در مخبر و مانع خود می افروزد و سر و دمان را از شیشه تهی جرب می سازد بر آس
 گرامی سپیدان بود است که رده متفق را زیر کردن و انجم عقل و حکما را مغلوب ساختن کاسل
 نیست و بر بست کنگا جان و بر نهاده صافی در و نان نا استوار و نامر بوط نمی شود و فهم و ادراک
 شخص واحد و اما مستقیم و میخ نه بود و بسا باشد که پرکار اندیشه مرد تنها از دایره راستی و
 درستی ممت صورتی و مضموی برانند و برگ اندیشه از نشتر اندوه و بهجوم محاملات ملکاناری
 از هم بدر و ارگ آرامی سلطنت شخصی هواخواه عامه خلایق و گروه مختلف المشارب و اندام
 فتواند شد و بهر یاران را به سبب فراوانی خرد گستران و افزونی معروضان و دقیقه بخان تندر
 برابر اسب قوانین هوای نفسانی و لذات جسمانی نباشد. سلطنت شخصی در حقیقت نکران

از ناز تمام پنج غنیمت دست و پایش سرگون آید در چاه حوادث و انقلابات مانند باروت
و باروت و هر لحظه در معرض مخاطره و زندان مملکت محصور است و از یورش مخالفان و دشمنان مجبور
و نیز باید گفت که همچو پرتو آفتاب و یار یکدیگر از خط استوا قربت دارند گرم تر و محرر و گرمی خیزانند -
و اما ای که مسافت بعید واقع اند باز دانه و خنکی انگیز بهین پنج در سلطنت شخصی رفاه عام و
آسودگی انام کامل است - و فرمانش در دیار های دور و دراز نامحرم جائے شمع نظم و
نسق و چراغ داد و دهی و گرم پرتوهای روشن و جانی از حدت آتش جوهر و جفا و لکاح مردمان
سوزان جز از تنور و گدگشتن -

نظم

باجاعت باش ای شاه جهان	همچو سایه باش بر فسق زمان
خلق را از بند طاعت کن رها	نقعه آزادی بده هر مرد را
هر که آزاد است گوید راز دل	می نواز د از بشارت ساز دل
راز چون دریاست او را کن روان	آب دریا را کن هرگز نمان
بشنو از روشن دلان گفت را	گوشش کن این بانگ خوش آثار را

حکایت امیرزاده را دیدم کجاست خرد در دست و ماه پیکر ساده رو مشوه پر داز خوش
اند از مهر لقا قمر بهما در برید و ایازم قلبیان آراسته و انجمن خنیاگران پیراسته شب در
سنبلیات و عیش و نشاط بر فرزند آورد سوس و فرزند را در ملاجعت و ملاشت بسر دس
حق آفرید کار عالم ادا نه کرد سوس و بر فرمان و دستور پاک گوش نه نهاد می - بنظر تعجب و
شکرت از صاحب دلی پرسیدم که این امیرزاده را همه بزرگان و گرامی نزاد ان بجان و
دل محرم دارند - و نو مردمک اعزاز و امتیاز انگارند به نظمیشن منال لب فرش می خیزند -
و قاصت راست را در ملازمت لوکمان آسائیده سازند و از کردار ناسزا و افعال ذمیده و را
کسی جز زبان نمی آرد و قبایح و خجاست فطرتی را کدام کس زبون و زشت نشناسد -
آن مرد دانشمند گفت که این داهی اگر چکر دار ناستوده دارد و نافرمانی و دیووده و نکوهیده
انافر و ماندگان نسکنان و مجامعتان را از بسیاری می دهد و بزرغم سنان خور دگان حوادث

مرکم کرم وجود و عطای منم - باز فرمود که بخشش و دستگیری کردن پرده ایست از عطایا به
ایزدی که چهره نازیبا زانم را پوشیده دارد - و جایست از اکرام الهیه که یکی رشتی و بدی را
مختصت و پنهان سازد و ردائی است خوش رنگ که هر که او را بر دوش کند خوش طرز و خوش
بوضع نماید - آبی است صفا که همه داغها به بدنامی را از دامن ذات انسان بشوید باقی است
از عطیات و او را به همتا که هر که از آن آب خورد پاک درون و صاف اوصاف گردد

نظم

دوست دارد و می کرم را کبریا	نور چشم عزت است اهل سخا
آز روی مس از و گرد و طلا	ستمندان را بود مشکل کشا

حکایت بادشاهه را وزیر سه بود پاک طینت گزیده خلعت و انتمند غریب پرور
رعیت نو از عدل گستر نغمی و لایزال هم نهاد وادی چهار طالع براد و اسه حصول آرزو
بخشیدی - آفتاب عمرش لب بام آمد و با شتاب زندگی و تزار یکی مرگ رسید چون حالت
و گرگون دیدند و آثار جانگساری پدید آمدند و تار هستی از غنیه نوا به امید حیات نزدیک
گسستن آمد بادشاه خرد پیرو و در بین پرسید که بجایه نو کدام کس است که او را خلعت
وزارت پوشانم - دجام و اداری و پیا که ملک داری نوشانم - وزیر عرض کرد که فلان امیر که
هست او را در عهد وزارت است - و لکن امور و عدالت خود را نش و بخش از
نامیه حال او پیدا و فروغ ملک رانی و داد دمی و سید از غری از لوح جبینش بود بادشاه
از جوش حیرت و استیلا به تعجب انگشت بدندان بوده فرمود که او دامن جان شیرین
تو هست و تشنه می باشد چرا دامن جان و مال را از تاج سفارش سر فزای دمی و از غنیش
نگون بختی بر اوج بلند طالع می میرانی وزیر گفت جهان پناه ادام الله ملکه و بقاؤه آن امیر
بلند تدبیر در حقیقت دشمن صعب جانم است و مخالف روح روانم با خیر خواه و عقیده مند
جسباتی بندگان درگاه است - در محبت و جان نثاری و هواخواهی از پس عالی پایگاه
است امیر چون این حکایت بشنید پیش وزیر صاحب فرارش رسید - لوازم عیادت
و مراسم سپاس سعی و سفارش تقدیم رسانید و از بخشش پیشین شیخ عذر برافروخت و سرایه

مژدنیار در اندوخت - وزیر آه در دناک و ناک خون آلود از تور سینه بکشید - و سحاب آسا
 زارنده بگریست - و در عداوت بنالید - و گفت که حضرت خا و دشمنی ما و شما همان نج که بود
 و اسن خاطر آویز است و شعله خفت و سوز غمی در کانون دل چنانکه بود بدستور سوزان است
 این همه ستایش بیاس خاطر تو زینهار نه بوده است و این چشمه بنظر هو اخواهی تونه کشته ده
 بلکه همه تدبیر خسته در حق بادشاه است بنجر دشمنی تو بر سر من آینه است نه بر گوی سلطنت
 شاهی جالفتی ما بر اسه مملکت و دالی سلطنت ذات شما اولی است و نخستین بر صدر است
 و از دست برای انجام امور ملک داری و فلاح مملات عامه خلایق از همه امیران انسب و زیات
 این که راست بود بحضور ملک عرض کردم و نخواستم که ازین ناخن خون بر ارم و بچو کینه و ازین
 سیاه دل و در پی انتقام شوم و انشمنان آگاه درون گفته اند که ممنون بودن از احسان ^{ای عفو کرد} محسن
 شیوه پاک بوی بران است - و او اگر دن لوازم شکر و سپاس طریقه عالی نظر تان است مرد
 زار می نژاد و الا گوهر است که لای جان اگر از دست رود بد بد - و در اداسه مراسم
 محسن در رنگ و تهاون سر مونه و زرد هر که حق احسان محسن ادا نه سازد - او شکر خدا هم
 بجان آرد - بنده و نا سپاس بدتر از کناس است - و از هر چشمه شیرین بهر ذری و غیر ذری
 خورنده آب یاس و بهر اس است -

نظم

شکر کن از حسن خود در روز شب	تا سپاسی می دهد خا ر تعب
شکر کن تا جا به تو افزون شود	شکر کن تا از تعب بیرون شود
بار و در غنلی شمر مر شکر را	و اما این نخل باشد پر فضا

سینه دوم در ذکر درویشان سعادت پیرو

حکایت آورده اند که دو دیشی در کوه بغار می زندگی بسر می کرد و راه غر و شوار
 گذار را به تانده تنهایی و یکسوئی می نور در از بس خلوت و دست جلوت دشمنان هجوم بران
 را حاج آو نجات و را نهن منزل مقصود می پنداشت فشتی کنه را هنگام غفلت بالین
 سر داشت - و آن بالین فشتی را انیس جان و جلیس روان می انکاشت شبی بسبب

سینه دوم

استیلا می جوش تنهائی از خشت پرسید که حالیکه از انقلاب دوران و گردش زمان برگزیده شده
است بیان کن ذریقه تغییر بر تار گفتار زن ناکه از هوای تغییر پذیر تو ابر اندوه از آسمان
دل بکا به و کوه سیاه شب از سر زمانه فرو آید خشت سرگزشت خود به این طرز بیان نمود
کراسی در ویش من بزوان پاستانی و آوان گزشته گل جسم باوشاهی والا شان بودم
که صیت جلالتش از خا بر تابا ختر زفته بود - و آوازه جالش به اقصای عالم رسیده چون هنگام
خراب واپسین که بیداری او زندگی دوم است به نوم لا بدی بخوابید - زمانه فراز و فرود مرا از
بران بگذاشت روزی کلال مارا از گور باوشاه بگنبدید - و جمعیت مارا از کوه بایه سنگین بگذاشت
و در آب دریا انداخت - و بچوب ترین وجه جسم نازک با بگذاشت چون تدری آب خشک شد
و برقایی چوبی کشیده لباس خشتی پوشانید و به این صورت کمی بنی موجود گردانید بخود
گفتم که اکنون بدین بیت کلائی بر بستر استراحت خواهم نمود - و درین پرده خندی زمانه بسر
خواهم نمود باز مارا در آتش پراوه بسوزانید - و در جهنم برین باز گردانید - و از جسم گلی پراوه
بصورت سنگین کشید و بعد سوختن و بختن مارا آتش پراوه فرو شد - و از حدت به برو دت گرایید
چیزی مرا طمانیت رونمود که گذشت آنچه گذشت دید آنچه دید - آید و ن ضرور بالضرور درین
صورت مامون و مصون از آفات خواهم ماند - درین خیال بودم که در گنبد فراز که سر بلند می
بکیوان داشت بالاتر از همه خشت ها به خطاب و آهک آلوده نصب کرد و سر غرورم از دیدن
امج خود به آسمان بجا رید - و دیگر خودی و خود پرستی بر دیگران نخستین آرائی و خود منی
چنانکه باید بپز ایند - چند صد سال دارن گنبد منصوب ماندم و اشوب جس بر آه انادای و آواز خود
راندم - و شسته باران بارید و برق درخشید و باوند وزید و در مد بنا لید - آن گنبد از پایافتد
و سر غرور و آسمان گزائے را بر خاک انکسار نهاد چند سال به لکه کوب رهبران و پامانی سافران
در کوچه و برزن خوار و زار ماندم - و آیت ناکامی و داستان بگفت و صحبت زنگار زنگ بر خود
خواندم بزمانی یکی از فرمان فرمایان نامدار شتقا ر شده بود و جام تلخ مرگ چشمه گورش
تعمیر کردند ما را هم در آن مرا تعبیه فرمودند و از غدا پاکوبی و دولت و جاری را نهند جلد حال
در آن مدفن شاه می مدفون ماندم و هم راز را از استخوان بوسیده آن خشت خاک شدم و تماشا می

مردم و آسمانی و انعام و اکرام رحمانی که بر روان مرده از عالم بالا فرو می آمد می دیدم و غیرت
می خوردم چون برین هم ملتی فراوان منقضی شد و قالب آن هزار دلق کنگی بر سر کشیده و بچ
سینه عشاق از هم تیر قیده و خشت خشت بپاشیده باز ازین نیز پاسبانی نوردان دولت
پامالی و نگو نزاری دیدم - و در حله هزار دزمانه در از بدست سائلیان بکار میخ کوبی سینه
خنگار و بهار گونه آزار هستی خود گذر ایندم پس ازین روزی کودکی نادان برادره و لوب لعب
و گلگشت و طراح مار در دریا انداخت و بر سر سفید غ کلان بر افشادم - او از صدمه افتاد
من کیسه قالب غصه می از نقد زندگی تپتی ساخت و من بجای تعوید قبر بران چپان ماندم
چون در تاب آفتاب چشمه آب دشمنی مانند مار و راسواست قدرت خورشید و بخت
مهر خیز و همه آب را خشک کرد و بجای آب روان سرابگاه مردم فریب نمود کسی از آنجا
بیرداشتند باز در راه انداخت اکنون هزار سال است که در شایع عام لاوارث لھا افتاده ام
و باب آزادی بر خود گشاده ام که تو مرا بر داشتی بوالین ساخته بر هر هزار و دیگر گونی سنا
و انقلاب روزگار و ورنی گردانی چرخ ناهنجار بید آسمی لوزم و پیوسته همچو مردار گزیده
از ریسمان می ترسم که دیده باید اید و ن برین بساط شطرنج کن زنگان کدام مهره رفتار خود می نماید
و چه در مصائب و مصائب بر ما و می شود - انسان ذی خرد را باید که درین دار ناپایدار تکیه
نرند چه که طرزیان دار پیچ بر یک نهج نمی ماند و گردش زمان و بازی بهای رنگارنگ
آسمان را برای العین دارد و خود را بسان مهره شطرنج می طبع و مفاد درست باز ندهند و
و کدامی خانه را میراث خویش نه انگازد -

نظم

چشم دل بکش و بنگر رنگ دهر	بهر زمان جو شد از دریای قهر
هست همچون عکس آینه جان	مثل دریا بگذرد او هر زمان

حکایت آورده اند که سیاحی به دیار مغرب هنگام شب در سفر بود بر قله کوه که سر بلندی
بکیه می خارید - و جمال عرشیان از قضا و جحش علمی دید - از دور آتش سوزان و
نار در فشان دید بریقین دانست که در آنجا فقره سکونت دارد و آتش افروخته می باید

بشوق تلیان کشی و متناسه حقه نوشی پویان پویان نزد کیش برفت چون قریب آن روشنی
رسید - دید - که آن آتش نیست یک درخت صحرایی هست به شکل شعله آتش تابان و درختان
از معانته او غرق دریا به حیرت بوده فی الفور از آن شجر لعلان هر چه از برگ و اغصان بدست
آمد بگرفت و دایمان کرد و پاد در نور در راه سپرد - از اثرش حالتی شکفت افزا بگفتی تعجب
خیر پیش آمد که پاسه خرد در دشت دریانت گشته اولنگ و جناح طائر ادراک در بهوای پرباز
حقیقتش او رشته شکفت بسته است یعنی آن گدا در هر دوه و قمریه و شهر که می رسد همه خرد و
کلان و صبح و شریف امیر و فقیر و نوکر و مستمند بقطعه می خیزند و بچوم و مکسب چشم در دیده از آن
می نشانند - و پروانه و ارباب شمع و آتش از هر سوی آیند و مانند پیران و مرشدان بر شش می کنند
و با وی و بهنهای خود می دانند و بار غلامی او را بومی شام افزون پندارند فقیر از بجوم خلق الله
بجان آمد و شربت خوشگوار آزادی او بیخ تر از سم گزید و در عبادت و ریاضت او حرم فراوان
رو نمود همان دم برگ بار از انبان بر آورد و بدریا انداخت باز کسی او را به اغوا نخواست
کسی روی او نه شناخت و تنفسی به پاس خاطر او نه پرداخت - آفرید کار عالم در نباتات انزاس
گوناگون و خواصها به تو علمیان نهاده و شمع بر تو صنعت نادر خود در نرم ایجاد و بگویند باز فرشته
و متاع قدرت ز نگارنگ در خزانه آفرینش هم انداخته است دیده باید که روشنی صنعت یزدی
بینید و چشم شاید که لعل قدرت آفرید کار عالم مشاهده نماید چشم شبیر را تاب کجاست که روی
درختان آفتاب را معانته سازد و دیده رمد رسیده را توانائی نه که انوار ایجاد آید را ببرد و مک
ادراک جادو بد سبحان الله فقیر که الله احسن الخالقین -

ابیات

کشودن دیده بر نورش محال است
ز تاب او بود هیوشن موی سلی
بجاک عجز و روعه خود نهاده
زمین و بحر و این جبرج کهن را
بدرگاه بلندش خاک هستند

جلال قدرت حق بر جلال است
که او دیده که بیند نور او را
بیادش سبزه هر جا ایستاده
پسین اشجار مرغان چین را
بسیج خدا به پاک هستند

حکایت در مرگ یاران هدم و هفت نسل ملائک شیم چنانکه مذاق زندگی را همه مژده
تلخ سازد و شاخ معاشرت و نبوی را از کار دشت باد فنا ببرد مرگ یاران است
و هوا گوی که هزار روز را از افق غشون خام و ناپخته فرو ببرد و خون طائران چمن را از بنجر ظلم
ستم در زمین حسرت بریزد (مرگ یاران است) در دیکه روح و روان را در بگنجمت
و مصائب چون ماهی بی آب بپایند و عروس راحت را از تخت حور می و بهجت فرو آورده
در زاویه ظلمت اندازد و تاریکی خزن نشانده مرگ یاران است) و سیلابیکه بنامی کاخ
فراخ ارتباط یاران و انبساط خجواران را بجا نکند پاک آرد و به مناک انما که اندازد و نقش
باش است و خوش دلی را از جزایر سینه از کار و غم جان فرساحک سازد مرگ یاران است
پانزدهم ابریل ششدهم چه روز قیامت و حشت بار است که در نمود و چه ننگ گشته شریف نگار
که پیش آمد اعنی محب دنیا از سرمایه اغزار و امتیاز امام الاتقیاسراج العلماء سراج فضلامی
زمان در نشان گوهر اکلیل دین و ایمان مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم و مغفولین
سراپگاه بخت الما و اشتاقتند و دل مارا از نشتر اندوه شکافتند در نقاب خفا آمدن بهمه نورانی
حیات شان در حقیقت نور دیدن صف زاهدان و بابدان و علما و حکما است و گذشته
اوشان ازین و سواس گاه خزن آگین رفتن قاتله سعادت مندان و ریاضت گرایان
تا بان دل خورشید میا است سبحان الله چه عالم با عمل ننوده نش گزیده طبع عظیم ایشان
مدوح عالم و عالمیان بود که در علوم ظاهر و رشک قدما و سلف و تازه بهار گلستان تقدیر
و هر گونه معلومات خلف بود و دل در پهلوی همچو آفتاب روشن و درخشان داشتند که انوار
اسرار الهیه در آن مخفیة آن تابان بود و در روز نهالی را به بلا غتی و فصاحتی بیان می فرمودند که علوم
هم به اندک تغیر جایشی از نمیدگی می چسبیدند و بهر باب از غوامض کنه و راز و دقیقه
نی شدند آینه دلش نمونه قدرت و توانائی کبریا بود که صور همه اسرار باطنی و مراز علوی
در آن جلوه افراشته بود و گنجینه کاش خزینه جواهر و دایره نهای ایزدی و یقین کالی
بی بهر ای طیفه آسمانی بود و ذات ملکی صفاتش سرابانور اسلام که در پرده صورت
انسانی روشنی یافته حیات نفس سالتش ششدهمین دایمان بود که خورشید آسار بر سر

جهان و جهانیان تافته تابش فیضش از زمین تا فلک الافلاک و خورشید و بانفش مکرش گلزار
درع و اتقار اُسْطَر و دُرّیان گردانید - از چویش در باس عالم گوناگونش دشت بَر خار جِلجِل ناوانی
مبدل و چمنستان سعادت و تقوی گردید - و از خرویش عمان علم بوقلموش وادی پانگا رُغْطی
و جُست باطنی از صفو هستی ناپدید گشته گلستان شاداب همیشه بهار تہذیب و شایستگی
زنده در زلفی شده از واپسین بزم آنها حال دل تا چه گویم که نتوانم گفت و دانه های الم سینه خراش را
در سلک گفت کسی نچ نتوانم سفت مگرده زهد و تقوی و ورع و ریاضت مانند ارادت ایشان
را سنج اغصاء غاشیه نشینان حلقه مطاعت او بود - و پرده سعادت کوفی و آلتی و طهارت دینی
و دینوی رتزیکیه و تنزیخ غمی و جلی مانند خادمان جان نثار در میدان غموش انقیاد بساط بوس
بزم حقیقت او بود - از دیدن روی پاکش گلشن ایمان نفارت و سیل بی می یافت و از نور
جبین مینش ضیاء آفتاب اسلام می تافت هر که او را دید بدل و جان احکام اسلام و زریه و
کسوت تقوی و طیبسان صداقت پوشیده یکی از مریدان ارادت پناه و عقیدت مندان خدا
دستگاه اعمال صالحه و کردار پسندیده است که بواسطه حصول شرف دارین و اقتباس انوار طلیبات
کونین بیعت صادق بر دست پاکش کرده پیوسته بایوس ملازمت می ماند - و حضوری دایمی ما
اعزاز و سبابت خود می پنداشت - پیدا است که از پدر و دیگران صف هستی مولوی اقلیم علم و عمل و
کشور زهد و تقوی بی فرمان فرما و ویران شد - و هر یک از آنها فائده رخصت خوانده راهی
لا مکان شد یا رب چه ملایکان و ساکنان ملا را علی را ضرورت تعلیم یان و اسلام بود که برای
رهنمائی و هدایت ایشان این بحر معرفت را خواندند - یارب چه خبر و عظم فرمود سیان از
ماصح برینگونه از زبان شیرین زبان خالی بود که این کان علم و هنر را بر آن نشانند - یارب چه
بالا نشینان و پیران چرخ را از روی شنیدن تقریر و دلپذیر بود که این عالم پاک گوهر از پیشانیان
جدا کرده با عرضیان ارتباط جاید بخشدند یارب چه ملایکان را در باس عشق تحقیق غواض عرفا
بجوش آمده بود که باس خاطر آنها این مهر سپهر فضل و کمال را از بزم دنیا برداشته در حلقه کربلا
رسانند زده نهر آه دنیا خوانیست محله از طمام های رنگارنگ اما زهر آلود و غرابیست شیرین
و خوش نشه تمسیرش مرگ حسرت آمود - ریاضی است خوشنما و فیض الیکون از باد سموم فنا بر مرده

و باغیست روح پر دوزخ است از ناگزیرانه لطمه خندان افسرد -

نظم

این مرفه است تاسم جهان مرده شد	گلخانه از باغ افسرده شد
یکی شمع گل خد جهان شد سیاه	به ابرقارفت رخشنده ماه
فنا هست هر چیز موجود را	بها هست بس رب معبود را
خدا را بقا و همه را فنا	بجز او کس را نه باشد بقا
هر آن کس که جان زنده دارد	گلخانه هست آن در چمن

این غم جگر سوز حادثه سینه دوز پرده زنگاری بر روی دلماسی ماکشیده که در آن گذر اندیشه
 نیست و این تیرالم دل زنگار از پهلوجم برون سوگند شسته که از درد او جز دم کس را خیر نیست -
 انفسوس بر انفسوس است که شمع جهان افروز تاریکی از بزم دین و اسلام بطرئه العین بمزد +
 در غم بهبودی علم فضل از جریده کاشات بگزینک فدا چشم زدن بستر - ازین آتش اندوه
 هر تر و خشک که داختم همه را پاک بسوختم و از خدنگ آه و دودناک سینه بهفت درق افلاک
 را دو ختم - و ناله های شک شام افروز بر تنها و آرزو را در مجرایس خاکستر کردم - و
 بساط خودی و خود داری از ایوان اندرونه خود در نور دیدم - و پرده نیلگون بر چهره عروس
 هستی فردا انداختم و لواصی نامی در میدان زندگی بلند افراختم - در بخت بر در بخت است که بزم
 یاران برخاست و دنیا سخر می و ساغر انسا بر سنگ جفا پیشکش و درده تلکساران بار
 خود بسته از بازار کون و فساد برفت و ملا تنهایی یار و همراه درین دشت پر خار که نامش زندگی
 ست بگذشت - و نهال خوش تر غم خود را در چمن فردوس یکاشت - یارب برادر بگذشتگان
 که از پیش مادر گذشتند رحم کن - در چمن مصیبت را از برقی جهان سوز آه نیم شبی نیکو بسوز
 و چشم چشم را آن سیلاب پر جوش ده که به خس و خاشاک بزه و عصیان را فرابرد - و گردن دشت
 و خجالت را از چهره سیاه ما بشوید -

نظم

بیامیز یارب مرا این بنده را	ندامت ده این سرانگنه را
-----------------------------	-------------------------

تو آفرینگار است من ز رشت کار / ز فسرده گنجه هست دل بقرار

حکایت شنیده ام که درویشی درون آباد بیرون خراب آفتاب دل عرش منزل
در دامن دشت با صحرایان میگذرانید - شب را در یاد و طاعت آفریدگار عالم پرور
آوردی - در روز را در بر پیش این دین چون تابید شب بسر بردی و دمی بی ذکر اندک گذشت
و پیوسته پاس انفس نگاه داشتی - و از موانست مردان و تعلیقان گریختی - و در
دامن مجاست گوشه نشینان در آویختی - آداب عبادت و لوازم ریاضت بنیکوترین چه
بتقدیم رسانیدی - و مراسم و شرائط عبودیت موعود می ساختی - از تغیر و تبدل آب و هوا
در تشیج لطیفش ذکر گونی رد داد - و دایره خراج و باجش از مرکز اعتدال فر و افتاد و نیکی
و نادول بیدار در درون خدا پرست میخافس از سطوزمان طلبیده - و ملا و خواست ^{بیت} تو
به چاره گری خود نخواست - طبیب چون بر بالین بیمار آمد و دید که غم هر دم میخورد و مانند
مستقیان پیسم ساکنین آب لاله رنگ می طلبید - و در پرده شب بازن بازاری هم ستری
میجود - و براه ناجا نیز تیزی بود - طبیب چند در کار پزشکی پرداخت - و همه معالجه
بر داری بر بساط خذاقت و دانشمندی به طرز پسندیده باخت چون بیمار از بستر سکنیدی
در گلستان محبت و ندرستی بجای خرمی و انبساط فرایسید و جام آب مسرت و خوش دلی
نوشید - طبیب پرسید که ای صاحب تو به ظاهر چنانچه شمر و پیاله باده میخوری - و بهنگام
شب در صامت زن فاجره بسیر می - اما از حرکت بطن جیش شرایین نشان حرارت
میانور و انستی طلب پیدایست - و از لوح چمن خوشید نظیر تو آمازین گرایان ناکام
هویدا نیست - و در آوان شب از اندرون حجره تو بانگ خواندن مصحف پاک می شنوم
و آیت جوش محبت الهی و خروش عشق اینردی از صفو حال تو بنوام - در ویش گفت که راست میگویی
و در حقیقت از راه نقص می جویی اگر چه این امر نهضتی است اما به پاس خدمت و محبت تو منرا و ار
گفتنی است ای برادر این خمر که بخورم آب گل رنگ خرد و فرسایش را بایست بلکه شربت صبح
و روح افزا است ناش شربت اندر نهین است - و تسکین بخش دل نکلین و خاطر خیرین است
و این زن روپی که ملازم داشته ام کارش اینست که هر شب بچهرستانان خرم و بلورده

اندرون حجره با برجاوه قند بر بست آسانی و بر نما و یزدانی بچمن و گلش و با بگ خوش غولفده باشد
 و به عبادت و طاعت ایزد مطلق و خدا سب بر حق و در کثرت کردار افشانه باشد این همه فسطه بندی
 که کرده ام برای بدگفتن و زبونی بنداشتن و زشت خواندن عامه خلایق نموده شد تا کسی از ارباب
 تعلیق طاعت گو عماره بند جبه پوش تربت مانده پستند و دعوی آزادی و خلیع الغداری و ایزد ستائی
 ما را از غازه ریا و نمود ظاهری نه آرایید و گرد با کرده مردم مانند مور و گوسن نزد صومعه ما فراموش شوند
 و تربت خاص نزدان سرکے را از آئینش سم قاتل ریا و نمایش صورت تلخ و کشته نسا زد -
 در ویش تقدس کیش گفت که طاعت ظاهری و عبادت ریا باسان تخم کرم خورده است که بزین
 ریاضت نرود - و هیچ ثمره نآرد - و در ریاضه شور است که هر که از ان مطره آب نوشد از بندش
 معده او اسهال کشیده شود - و این عبادت ریا باغ خوشما است اما آب و هوا و آب انیر - و بوسه
 کل و ریاضت محنت گسار مرض انگیز مرد و دانش پژوه است که با خدا براسه خوشنودی خدا کند
 نه براسه نمود و بر آزاره ریائی معادن و محدث سلطان است - و با جافا پست و ماه دیار دین و ایمان

نظم

در عبادت ربه مدد شیطان را در تربت کعب و ریا دشمن قوی است	یاد کن از صدق دل رحمان را ره نور و ان خدا را مدعی است
حکایت وقتی در سفر بودم و دامن دشت سیاحت از گام آرزوی پیروم - در جوار دیه بکشت فقیری را دیدم که طیران نشسته درون کشت گندم پیوسته بیند و گوهر انشکابی بهار به پنجه خزه از قعر دل بر آورده در دامن خود می چید - پرسیدم که چه حالت داری و موجب این اشکباری و غلگاری چیست - و درین محوای پوش ریا خراشیده چهره خاطر و با شند نمک دل آزاری بر جرأت دل کیست گفت که این غمراخان که ز راحت پنجه را در می کنند و خرمن فراخ سازند بهین نوع رفتار دنیا است که هر کجا می چکد و مکمل از یکده تقدیر زویشده لباس خدا از خلعت خانه تقوا و قدر پوشیده درین غمزه با روانه که خوب است همه مردمان را بجان خوب است خدا را در غلگشتان انداخته و نیکو فاشه و صاف کرده دانه های زبونی را از قره جدا ساخته به انبار خانه امر او سلاطین دست بدست برند و از و طوفان دانه های گوناگون تیار سازند و برانده خداوندان جاه و کثرت خرابند و دانه های که رنگ و صورت	

و پسندند نازد. و از لبا محش اسلوبی و خبی بجا اند. و از خورش مرنا و خلکان و مرغان قرار دهند
 از اینجا است که مردی را که گشت حیات و زراعت زندگی در و ده شد. و مردوس خوشه عمر گشت که این
 سر سبزی و شادابی از تن نازنین کیس و کوه خنده ز روی بر و انداخت کارکنان شیت این روی و
 مسیران چرخ و باشندگان طاء اعلی در دیوان خاژ زندگی و درخ رشتان را از خربان جدا سازند
 و مابدان و زاهدان و خدا پرستان و پاک برست خوانان را به افتخار و اعزاز متعلقه می نوازند
 و در باغ فردوس بر سنده فاز و اورنگ عرش نشان بخشانند. و ساگین شربت رحمت الهی نوشانند
 و طهارت از زمین نیش از آب عفو و الطاف بی پایان بشوند. و کربان پاک نهاد و سروران
 تقدس بنیاد و امان بکر زده بخندند و در صافی و آثم و گنه کار را و قهر بادی اندازند. پیغمبر
 آسا در جنم سوزانند و در هر گونه عذاب الیم عذاب سازند. و در آتش و دوزخ و نار به جهم انداخته
 و در افسوس و حسرت پیش او بازند. و این زمین که از خرس خالی شده است باز خیار سازند و قلابه
 رانند. و تخم بریزند و آب دهند و از صدمه مگر ک بار می و ملخ خواری و خشکی نگاه دارند. و مانند قزاقان
 بهر و رند چون زراعت بر و مندی پذیرفت و خوشه آورد و میدان کودکی و بزائی طے گردد
 و یواش و پیری را پشت داده مضیع فانیشت. و جوام غمبی و خوب رویی بر سنگ نانو انی
 پشت گشت. که یوران و کشاد زران سخت حفاظت و حرارت مینمایند. چون جوام غمگی و روشنی
 پذیرفت و سر بایه نور افراست که حقه یافت ناگاه و اس اجل بر سر آمد و از پنج و بن تراشید و با ناز
 خرم ساخته بر اس فرخت در بازار انداخت و به نظم و نسق رنگ دیگر برداخت. از اینجا بادی
 که همین سان کار و بار و دینا س فانی است که روزی لطف ناک است و روزی در زندان
 رحم مادریم ناک. و روزی در مهد کودکی و شیر خدگی و کنار دایه می باز و در بچه نال تازه
 و در چنستان ششمی و خوشدلی می نازد. چون آفتاب خرد سوزد و د و مردوس می روی پرو که
 خفا بر و. و از گشتان آفرینش بوسه شام فرزند شیند. و گلهای رنگارنگ دید و نشید و مرغان
 خوش الحان شیند. و چاشنی خرمای هر نوع چشید. و آب شیرین از چشمه رنگ کوشید و سبیل نوشید
 همه تن درین گلشت و نفعی جهان محو و خیر گردید که بگی و دستان معاصب بشین و حکایت
 مکاب گذشته را از طاق حافظه فرو انداخته بخون دارد و زنده خلعت و بهوشی مخورند و از شادمانی

انجام بینی منزلت و در شد - آه هزار آه انسان در خیابان بی خبری و نشانی خبر می یوش است
و در یاسه خیالات فاسدش در سرش - دفعه نگاه کنی و برین کشت افتاد و گریست که بهر خفته
و زرد شده و از کار رفته است زود از زود در و دران باید ورنه گاو ان و بهر نیم زدن تلف
و با مال خواهند نمود و طایران صحرای منتظر طبع خواهند کشود بطرفه العین میراجل از داس مرگ
درخت هستی را می تراشد - و در تمجیات را از صفی دنیا بکز لک فنا می خواشد - و یاران و
غنیواران تخم آس و دغاک سپارند و دنیا در شکاف زمین و گنج محد بگذارند گوشت تن را مورچه یاد
کرمان خورند و از استخوان بوسیده کلالان پزاده شست بپزند - و شتی خاک را باد ببرند و
نشان گور از طریق صحرای رنگ چهره عشاق بر برد - این بگفت و دفعه آه زود در راه صحرای گرفت
من هم در اینجا چند ساعت در علم تحریر دیوار و اساکت و ناموش اندم و جوش و لگونی بر طبع نازک
ماستولی شد - فی الحقیقت کار دنیا نا پایدار است - و مانند امواج بحر تلاطم غیر صحت باز
است - تماشا می بینا و دیدنی است - نه شنیدنی و یکده و اما مخلص است انباران و مجمع است
از عکساران که آب آتش رنگ می نوزشند و در نشاند و مانند بادشاهان بیدار مغرور و خسته شش
جلوه افروز خوش وقتی و خرم روزگار اند و رده ملامت گویان و نمبر آرایان را
بهتر حشرات و نظر که است می بینند - و در صحنه صوفیان آید و پرست شب زنده دار توجه کنند
که در اینجا هم مجلسی است آمد است و بنوی است پیر است که آب گل رنگ را خون حیض و خمر ز گویند
و از صحبت می خواران مانند بوسه گل و نسیم گلشن فرنگ می گیرند و از جاست و مراقت شان نفرت
کلی و خصامت دلی دارند و یا رشیاطین پندارند - و این دستائی و خوشتر پرستی را نهامه کونی و آبی
دانند - بشما در محراب بسیار و معابد استان و بخودان سر به سجده بوده و ریای اشک از چشم خشم
بر زمین طاعت و عبودت روان دارند کسی حب دنیا را وسیله انجلاخ و ابرین و ذریه فلاح
گویند و اند - و آیت عشقش از کتاب جلد طبع و صحنه کانی می خوراند کسی دنیا و دنیا داران را
به تر از نوک و کلاب پنداشته و در نگاه فاسد کوه و دامن عمر عزیزی گذارد و میش و نشا و صحنه
پیش هستی فرسایانکار و عروس دنیا غازه هزار رنگ بر چهره مالیده بزنگاه سیه رنگ رنگ جلوه
حسن مردم فرب فرای نماید و طوطی اوراق شکسته و اب و تاب شکسته بر روی کار آرد - و طوطی و لهای

مردمان را بنیچ زلف مشکبار می بندد - و تماشای عجب به کاری مینماید از تفریح و گلگشت این گلزار خوش بهار دانشمندان بیدار در رون و خرد بشود بان صداقت مشحون از بسوگل رموز آفرینش تخلصه حقیقی می شناسد - و از راجح صنعت او دانا محظر و تر دماغ می باشند و از ناله بلبل فغان ایزد بستی می آموزند و از نعره قمری طوق عشق الهی در گردن جان می اندازند و از حیران نگر بے زگرش چشم بر حسن دلاویز عروس محبت او دوا دارند - و از فراخ دستی برگ چنار دست دعا بختن بهیمه اندرون را از آتش عشق و محبت الهی بر آفر و فتن یاد گیرند - و از بلند شدن دفر و بختن آب نواره میدانند که اوج دنیا را آخر گونساری است و از روانی آب نهر انکارند که رفتار عمر را همین اشتهب انفاس گزیده مرکب و سواری است - آه برین غفلت ماکه روز مرگ را یاد نیایم حالانکه گروه کثیر یاران و هم بزمیان را از دست خود بجاک سپردیم و بسا نقشه های دلفریب هستی پنهانشان را از صفی زندگی ستریم - انیار گناه که سربه فلک الافلاک سایه پیوسته پیش خود می بینیم - از کند توبه و استغفار او را نمی کنیم و شبها بر بستر راحت پادرازی چنیم و در بحس طاعت و ایزد ستایی یا خوش نمی نریم - و از جبین دل داغ محبت نمی شویم - و از کردار ناصواب خجالت و الفعال نمی بریم

حکایت یکی از علمای ایزد پرست زنده در رون راحکایت کنند که از شارستان منفرد بوده بریر دامن صحابه محبت و شت نشینان تیره نور و دریا و آفریدگار عالم زندگی بسر میکرد و از عمر امانات گر خیمه جاده کوه و بیابان بپا س زهد و تقوی می نور و دید روزی زن او زبان طعن و تشنیع بکشد و دشکایت روزگار و اظهار تنگی معاش نمود - و گفت که با اعیال و اطفال بر گردن جان بسیار است و از خار فاقه کشی پامی همت و بسالت زخمی و زکار - کو دوکان و خوراک گرسنه تشنه می گیرند - و از سوزش آتش جوع لبش نمی خسند - خدنگ فقر بر صبر و توکل و خسته و نارسه افلاس خرمین استقلال و نملحت را پاک سوخته کمر زده و تقوی از گرانباری تکلیف تنگدستی کور شده - و زمانه در کینه و عداوت دشمن تر و مخالف تر از یوز شده بهتر است که مگر حصول امایش باید و زریده و فروش نبستی و نوا داری را از ضمن خانه باید نور دید و برودت و گداز را از آتش فراخ دستی فرود باید نمود و و کان عالی حوصلگی در بازار زندگی بکشاده دلی باید نمود

آن مرد خدا رسیده نخرجهت و غیرت را تاب داده و نطق همت و جرات بر کمر بسته راه سفر با
 و انبان دشت گردی در گردن جان انداخت - و راه غریب الوطنی و زریده در مقامی رسیده که او
 آن قبیله سپاهیان و اسلمه نبدان را ملازم می داشت این جوان درون سنج هم پیشه بنوازیان
 اختیار کرد - و در جرگه سپاه خود را نهان نمود و اما مراسم سپه گری به کشاده و درونی بتقدیم سپاه
 و لوازم اسلمه آراسته و سپکاگرگانی بجای آوردی بشینده ام که یکبار یکی از و بستگان عزیزش بود
 امیر و الابه بر بستر کسمنده می مرض شنید چنان افتاد که بار مرگ را بردوش امید صحت نهاد و هر
 سامان جان سپاری رد نمود - و ابواب یاس و هراس از هر سو وواشبه چون گرده پیر شکار
 از چاره گری بیجا چنین غمخیز زمین نا امید می سودند - و از تیار داری و علاج مرض اواز غایت
 فردنی دست به آیتن شدند ناچار رو به علم و شب زنده واران آوردند و نیزه و این گریه پاک
 جنبانند کسی انحال علم و فضل و حکمت و فطانت این سپاهی روشن درون آفتاب
 پرتو به فرگاه داد و وقت خبر کرد و از دفتر جلالت همه دانی او داستان تبادل کامل العیار
 و از موده به جاری و سیحاششی فرا خواند تا و را و اگر سپاهی را به تعظیم آفرین جو و اخوان
 ابر و افزا بطلبید و لوازم مدارات و سیاهات در میدان نهر پروری بلند گردانید و از آفتاب
 تاصیه جهان آفر و رش نور ایمانی و ضیاء حکمت و دجانی تابان و درخشان دید تا دما
 به کمرش از جابر خاست و بر سندا افتخار و اکرام نشاند و بیمار را پیش کرده کلید باب پیر شکی
 چاره پروازی خواست سپاهی دانش پشروه بطرز دانایان آگاه دل بیدار خرد انا مل
 فیض مشکلی بر فیض بیمار نهاده به نیکوترین و بی پی به مرض برود شیرین شربت زندگی بخش از
 شفا خانه تشخیص بخورد فوراً و الی کم ارج چند پیشه تیار کرده و او نوشیدن جرعه و واهان بود
 که فوراً عروس صحت با حسن و جمال خرمی و مسرت رونمود و به طرئه العین بیمار را همچو خوش بهار
 فرست افزا گفت ربا از پرده کسمنده می بستر بیماری برخاسته بچمن صحت و تندرستی به ادا
 و لبران روشن منظر خرمیدان آغاز کرد و دلق هزار پاره ضعیف و ناتوانی را از دوش جان
 فرو انداخته تندرستانه و تنومند آدب و طعام خوشگوار خواست و چشم زدن کوه به لنگ سکه
 کسمنده را پیش خود بیک جام ووا بکاست - بظهور این معنی شور مرعبان نهاد و حاضران

برخواست و غلغلۀ آفرین به فلک الافلاک رسید و از محایه این طلسم کاری دیگر پزشکان نامدار
و حکیمان بیجا کرد و ارباب کینه و حسد را بکشور زندۀ آتش مبارک و مناقشه در بویۀ سینه معاندانۀ روشن نمود
لبیان شهریت خورده چون خرنجیلاب افتاده کتب های طیبه را پیش آورده بغیله و غضب و جوش
جودت می گفتند که: بین شیخ رئیس چنان در قانون می نویسد و طایفیس چنین میفرماید و در
سیدی می بر این طوری نگارد و از دیده غم بین که در شرح اسباب برنجی می طرز و مرد سپاهی هجوم
حافظ قرآن همه را جواب معقول مع دلائل مبنیه و بر این روشن می داد و در خواندۀ فصاحت
و بلاغت را از کید شیرین زبانی و عذب البیانی می کشاد و سخن کار حیلۀ مخالفان و رسیدان سباحه
پشت نمودند - و عرق الفعّال و خجالت بر رو آوردند - و مانند کدوک بی لطف و جواب و ساکت
گردیدند - امیر ملنۀ کوکب بر او مینامی و در یاد بی خلعت بی بهاد و اسپ و نیل و ساز و سامان
مرصع و مکمل بجوهر زوهر عنایت فرمود - و لوازم هر گونه اغزاز و وسایات بقدم رسانیده
بر مسند امارت و صدر دولت و شمت جا داد - و کشتی های پرازد زر و جواهر بخدمت سپاهی
همه دان نهاد - از اینجا که این عالم سپاهی شش در ویش وضع آزاد و طبع روشن درون مهر
تغییر جوهر خود را بکسوت سپهر گری از دیده خلّاق پوشیده بود و چه عروس کمالات خدا داد را
و مرقعه فروتنی و انکسار نهان کرده - و از فراهی مال و متاع دنیوی و بابر برداری تعلق صوری
از بس متغیر و گریزان بود - هر گاه که این همه طرطراق و جاد و جلال دنیوی را دیده سخت
متوحش و اندوهناک گردید - و بداندیشید که باین شاع گران بهار از بازار دنیا تا میدان
رستم کشیدنی و غذا بهاسۀ گوناگون و صعوبات بوقلمون بجز دنیا داران سیاه درون دیدنی
است فوراً در پرده ظلمت شب و لعل کمنه و کلیم بوسیده و لباس هزار باره در بزل گرفته مانند
رحمت آسمانی راه می گرفت و بجز نور پاک از دیده ظاهر بین مخفی شد باز کسی ندانست که بجای رفت
و آن دولت بیدار در کدامی زبانی پوشیده گردید - امیر چون شنید دست بگزید و آب
گلرنگ از زنگس جان بین بر صغۀ و جنات برخت و رشته خرمی و خرسندی را از کار آه و دودناک
بگسیخت و گفت که حیف باز تیزبال بدام آمد و بود از دانه و ذی ستاره بخت پرید - و تاسه
سپارک فلّاق نفیس رو آورده بود از زبونی کوکب طالع ما پر و از گره - هر چند مردمان را بجهت او

دو ایند سر اغش لبان نشان عفتا ناپدید یافت - راست میگویند که آنانکه مرد خدا اند از لوث
 دنیا سه دون جدا اند ذات شان مهر در نشان است اما در تنق ابر زنده نهفته - دلیل تابان است
 لیکن در گوشه معدن فقر و تولید گی خسته حالی پوشیده - و گل شکفته دومی راج است اما گرد او
 خار های سینه فکار خاکساری و خود گساری بهجوم آورده - و نهال تازه و شاداب است مگر در
 تراکم چربستان ریاضت نمان گردیده - دیده بنیاباید که جمال با کمال این گردد پاک را درین
 برده های تو بر تو بیند - وادراک آسمان سیر شاید که بر اوج مدارج شان بال پرواز کشاید -
 حکایت فقیر زاده را حکایت کنند که روزی از تنگی زمانه و انقلاب فلک بجان آمده پیش
 پدر شکایت بر دزگار و سر دهری چسب و وار بهر در و تیغ زبان را بر فسان طعن و تشنیع تاب
 داده بر گوی تقدیر آسانی راند - و نشانه خدنگ آرزوگی بر سینه طالع نامیوم خود نشانده -
 و از هر ترنگستی و فطر افلاس ناز ناز نالید - و خاک حسرت و آفرین بر روی بخت خفته مالید
 و گفت ای پدر روشن دل چه کنم چه چاره سازم که زمانه ناخوار بر بسیار نامهربان است
 و آنرا فلک در پله ایذای طالع نامسور و آسودگی و بهر ذری فرسنگها دور - از جوش غیرت
 بارها بدل می آید که سم مجرم و یا از آب تیغ زهر تاب خود را بکشم و نقد جان را از کیسه هستی در ریگ
 نیستی فرو ریزم - و از نرم زندگی و انجمن دنیا زود بر خیزم پدر بشنید و گفت که اے چراغ ایوان
 زندگی و اے اپای مخفل هستی - و ای سرور سینه بی کینه - و اے نور دیده امید دیرینه شکایت
 زمانه کن - و گردش چسب و انقلاب زبان ملازبون گو و هیزین راه صعب دشوار گزاریهوده سپرد
 چرا که پیر زمانه با کسی نه دوستی کند و نه دشمنی - نه کسی را معاون و نه یاور - هر کس مددگار خویش است
 و هر مغرور از خیمه کردار خود سینه ریش - بلند اقبالی و فراخ دستی و روشن طالعی و آسودگی
 همه از علم دهر و سه نوبه و پیشه و جهد و کوشش انسانی است تا کاروان جهد نکند و گام نفرساید
 از دشت غربت و محای کربت در شارستان مآرب جلوه آرزو نمیدکشا و زرتاز زمین را
 شیار نکند و قلمبه نراند و تخم نریزد و آب پاشی نه سازد و ذخیره از غنیم دولت نه بردارد و سلطان
 زمانه ناخجور خون آشام بکف نگیرد و از جوی خون مغرور نباشد و از زمین نه سازد و براورنگ شاهی
 و مسند فرمان فرمائی بر بر سایه چتر ایالت و بابت جلوه فرمانه نشود و ناغذ لبیب در سائین سینه

دل را از آتش آه و ناله که آخته آب گل رنگ نسازد از بوی جمال گل بهره نه بردارد و تیار
ازاد خسته ارضی و تاز و رات ذخیره فراوان بهم نه رساند حرارت عطش مغلط گلزار و نباتات را
از ترشح آب زندگی بخش سیلری ندهد و زراعت را از رشک بهشت نسازد بگی کار دینا بر جبهه بلبل
سعی کما یبغی مینماید تا گلشن در زمین خشک نه کاری از جمال گل و نعمه بیل فرحتی نیابی تا شجر
نه نشانی و تابش نه دهبی غیر خوش ذائقه نه چشبی این بهی سراسر کارگاه ایزدی است هر کار که
کنی نزد محنت او بایی - هر خنیکه کاری نمراد بخاری پسر بر سید که نشان فراهی اقبال و خوشندگی
کو کب به روزی چیست - و آثار بد بختی و کونو طالعی کدام است - بدرگفت نشان اقبال مندی را مضی
برضار آتی بودن و از حوادث روزگار ملول نه شدن و گره از رشته کارهای نبی نوع از ناخن
همدردی و خون گرمی کشودن و تملط صادق و تملط راسخ برسانه تملط پیچیدگی نفاست افزا
فرمودن و هر در و در را بجا رگرمی او برداختن و هر افتاده را برافراختن و گوی خواست نفاست
از رخن صبر و شکب سخت کمتن و توابع روحانی از نور نهرهای تملون و علم مشکون برافراختن و
جمله کار و بار این دوسه گاه مانند رفتار زمانه ساقشن و چراغ شاست و علم در کاشانه ذات روشن
کردن و بهتر شدن سعادته پشرد و دوست داشتن و از دولت مجاست و صاحب شتان
بهره به روزی و فراح و صلگی بهم آوردن و در ویس مال و طامع نرنه شدن و چمنستان سینه را که
گنجینه رحمت الهی است از رخس و عاشاک کینده و حد پاک داشتن است و طامع بودن بر امر تقدیر
و راکب شدن بر اشدب تدبیر و زندگانی کردن با شیر خوشش تقریر و نه صبا بنده بر غیر در بایی
و بی استقلال و کشودن قفل از کلیده ادراک رسا و فهم علیا از باب خوشش گوئی و خوشش معالی است
و آثار بد بختی و زبولن طالعی سوء الفطن بودن از مردمان هم پیشه که مندر به امراض دماغی و منخر به
جنون و انجولیا است و رشک خوردن و حسد بردن بر بزرگ کرده های ایزدی و راه دشمنی بول
باباه سندان صوری و معنوی و در گنجهن از برگزیده گان الهی و بهتر و علم نه آموختن و سخن خانه جده و کون
هنر آفرین را از جارب و بیهمت بلند و بسالت ارجمند نه رونق و آثار ارباب کمال و مرد و صاحب
اقبال و جنب بودن - برانده و خسته و فرام آورده دیگران نظر حرم و آفرین داشتن و شیر بزم
جنت علمی و بست بهی و کمالی بودن و قهای دماغی و نیروی ظاهری و باطنی را که همین ترین نمای

آسانی است در کار نه آوردن و از کسی تیروی آلوده کاری نه گرفتن و بجهت عقول عشره راه بجزو
 بند از اجرا باز داشتن و جوهر پاک و صافش را از او خفته بخلاصت جسته متعفن کردن و در آینه
 علم آدم الاسامی کلهما صورت حال نموده دیدن - و از دریای خوشگوار زندگی بخش کلو و شبر و طعم
 بهر ذری و ساکنین نجات افروزی بچشیدن - و بر حسن خواهشات نفسانی و لذایذ جسمانی توفیق
 بودن - و بر جمال پسر و آل هوا و شیطان و اوضاع حیوانی شیفته شدن و از روشنی ریاضت
 دلوایع عقده کشا و محنت گرختی در ظلمت آباد آرام و راحت و تار یک جا به عیش و عشرت
 در آسودن - و از چمنستان نعمای آبی بوی گل خوش رنگ زهد و تقوی به شمعیدن و آویز
 گوش رنبت اندرز و نصائح ناصحان پاک باطن متعده و شیم نه ساختن و در بیابان لهو و
 لعب از گوی و چوگان و دوات و جالت عمر بافتن - و در دبستان نشاط و انبساط دانستن
 خباثت و وقاحت را در و جان نمودن و از عمرانات فرزنانگی و شارستان فراخ حوصلگی
 گرختی در دامن دشت بهیمنانک نادانی و سیاه کرداری اقامت و زریدن - و از غایت
 دناوت و حماقت و بیزدلی و چیز منشی بار آسا خاک پست بهیمنی بسیدن است - ای فرزند
 دلبنده نیکو بدان که زمانه را بد گفتن خاک بد طبیعتی و وارزون نجبی بر سر خود افشاندن است
 و بهر نازیباء و سیعوب را از حجاب خطایر آورده بر منصفه شود و فرامودن - انسان را
 زیباست که کاری کند که بکار آید و خوشی کار و که غم خوشی دالقه سودمند بر دهد و راه
 رود که آسانی و خوشی به هر منزل رسد - و از صحبت اغنیاء شهوت دوست و ائمه بزرگان
 بود و دیگ اختلاط و ارتباط بر دیگران بجاخت و خوش آمد کذب پذیرد - چرا که اینها همه و هر دو
 نمراند رشته باگو هر بظا هر چند چسبان می ماند و گاهی از سلک مردارید جدائی نه و زرد -
 اما در حقیقت جدا است رشته را از صحبت و مجالست دائمی گوهر بجز جان فرسودگی و تن کاهی
 چیزی حاصل نیست و ملازمت امیر نامعذب بهنجو جائه تنگ بر بدن است که زود از هم بدر
 و آب در ریگ است که به طرقت العین خشک و سلب گاه عالم فریب گردد - ای پسر شنو زمانه
 با کسی یاری و مخاری نه سازد و مهر معاونت و اما در بیاطامید و آرزو نه باز و انسان بیدار
 در دن جهانست که خود را تابع رفتار زمانه سازد و جنسی که در بار از ایجاد و تکمیل بیشتر از زمانه

فراهم آرد - و در دکان ذات خود اجناسی که هر که و همه بربخت دلی بپسند و دیگر و باگرد و متربان
 بر و جمع شوند ذخیره نماید و بر جنس غیر فصل و خلاف موسم و نام مرغوب خلایق و نام مطبوع انام مایل نه
 شود و مگر افزوری در گراما خوش نیاید و خمس پاشی در ایام سرافراخ و لغوی افزاید همچنان هر چه
 خلاف رفتار و طرز زمانه باشد سودی ندهد و هر حرفی که بی موقع و بر عکس عالم مایه و دفعی نبخشند آتس
 گفت ای پدر آنچه اندرزهای هوش افزا خرد آفرین فرمودی همه باجا است و این
 و ز بی بهار در رشته جان سفتن زیبا است اما عرض اینست که درین زمان کدام ستوده
 خرد افزا آبر و بخش نهم است که باید آموخت - و کلامی متاع عالم پسند مغلسی بر بافرخی انتهای
 که شاید اندوخت علوم دیرینه چو تقویم پاپینه و گیم کهنه و دلق بوسیده و یغنه سال گذشته دور از
 کار اند و ذخیره علوم و فنون سابقه را کسی نمی برسد - دانش پیرومان تعلیم و جلیلا یان علوم متعارف
 را از غایت کساد و بازاری و نهایت ثرو و لیدگی و کم عیاری پیشینه هم نمی خرد و چنانچه گنجایش شان
 برای بانگ دادن در مساجد هم نمانده و نیز بر اسب جارب کشتی محابد کسی آنها را نخواهنده و علوم
 انگلیشه که اندر ذوق خوبی و حسن آرائی او همچو نور و همه جار سیده است در قوم مایست جای که هست
 در طلیسان بخل و احتیاض نهفته است و مردارید این گوهر بر تاب و در رشته بغض و کینه نهفته و نیز
 در تحصیل علوم جدید و خزینه قارون و گنج شایگان در کار است تا در دیارهای بعیده و واقایم
 و در و دراز و او را آن زرد و اوجان سفر بر میان جان نه بند و - و ز ر را بسان سنگیزه
 نه زرد و پیش ستودگان و بلند کلامان لوازم تعلق و لایه گری بقدم نه رساند و آستان بزرگان
 و خاک راه آسودگان را از جارب و برایش خوش آمد و بجا بخت پاک و صاف نکند ازین
 خرم کلان دانه امید بدامن آرزو و فراهم نه آرد تا مفسدانه این پایه بلند و سر پایی و بچند
 کجا است که ز خطیر باشیم و امیرانه در دیار غیر باشیم در حقیقت امیران نامعذب این زمان با
 می بینم که گل رخساره ذات شان از بومی دلا ویز علم و از نشان خطا و عجز آگین نیز همپو سرخ
 ساده رویان با همین خالی است و در هرل طزاری و استهزا و مزاح پایه شان از آفتاب
 جهان تاب عالی و منحرف طرافت جام زندگی بخش ایشان است و مطایبه و مضحکه طعنان هر لحظه و هر
 ذی علم و در محافل شان مانند تراغ و در باغ است و دود و در دماغ - و در و در ایاغ است

و یسایان اندوه در دل و گناہ در محفل آنزل فی الکلام کا الملع فی الطعام را چنان جزو زندگی
 دانند که گویا هیچ هستی ایشان چنین است و کعبه آبر و قبله آرزو و دین است فراخ و منزل را
 در کلام چون نمک و طعام بکن و چه در آینه خود را خوش گفتار و شیرین بیان و لذیذ سخن نموده اند
 گویا نقل هر محفل گردیدند - و امام قلبانان و پیشواے سخوگان گشتند - اکنون فرمایند که چه باید کرد
 و چه پیشه و حرفه و زریده آید و که امی گلگون خوش رنگ فضل و کمال بر چه و حال مالیده شود
 که رنگ آبر و را بیفزاید و که هم تشنه دل را نیز تمام حسن و جمال جبین مهرشال کشیده آید که در و
 خوبی عزت و سعادت جاوید را نورانی سازد و پدر از پسر چون این تقریر گوش کرد و فرمود که اے
 کودک نادان سخن نمیده و کلمه بنجیده بگو کوران و اسمیانه راه مرو - امرایان این زمان که نزل
 دوست اند و ظریف طبع و خوش و رنگین وضع اند ندیان و حاشیه نشینان ایشان پیشه
 قلبان و مطالبات و بذله بخی دارند این همه باور حقیقت بی هنر و کور خرد و ذرات پزوه
 و بی علم اند ازین رود که کور علما و اثر و ن راسے اجتناب از مغنمات است - و ازین طبقه
 و امید و امن کشان ماندن از واجبات است اگر اینها از دولت فضل و هنر بهرمی داشتند -
 صحبت امیران نشاء دوست را موجب تنگ و بی آبروی خود پنداشتندی اگر چه جذبی بار کشان
 ملازمت علمای نامدار مانده باشند اما همچو خرداگرش بی بهره و بی نصیب بوده اند و بی از مشک
 علم و تهذیب و دشام ایشان نرسیده و لذتی از شیرینی علم نبجیده علمی و هنری باید و زریده که راه سعادت
 مندی نماید و قفل از خزینه بهر و زری و فیروزگی بکشاید و گروها گرده مردم سوی او آیند و بسبب
 نفائل و نبائل و جلال گوناگون سراج سیاهات و روشن سراج خانه سعادات پندارند و کشتود
 عقود و رشته همت دینی و دنیوی بر تدبیر و پنهانی و مشورت تو سپارند برای شکم پروری کور و طلبی
 بیش مایه داران لغوت پرست لطم طبع شوریده خود عیوست وضع سیاه در درفش دوست طلب
 آه ایانه و قلند ران بر در هر کس و ناکس فرار کردن شیوه بے عینان است و طرز باز آریان ذرات نشان
 هنگامه اندر زما بین است که علم و هنر آبر و افزاے دایرین بیاموز و کالاسے صحبت به گوهر ان
 را در تنور اجتناب و احتراز بهر آسائس و کمال العیار در علوم و فنون باش و ختم طاعتی و نایاب حقیقتی
 زمین طینت پیش هر که قوی علم و ذی فنون است همه جا عزیز و لا تمیز است - و بی هنر و کور علم بهر جا

سایه اندازد دلیل و ناچیز است - پس چون این لای آبدار اندرز و پند در ملک سامع بخت من
ادب بدندان گرفته بجنون بر گرفت کلامی در پاسه فیوضات الهی و امی در خشان گوهر تاج مباحث
اکرام نامتناهی آنچه ارشاد رفت همه همچو احکام آسمانی مستحسن است - و طبع کفرین جو آبر و بخش مانده کلام
ربانی نیک و روشن است - اما جلای بر زبان الملم ترجمان ذکر تقدیر الهی و مشیت ایزدی نداده
و چنان تدابیر معیشت جوئی را هرگونه از آبیاری علم و هنر نصارت و سیلابی غشیده و ریاض شرک
سمی و محنت و ضرر از چشمه خوشگوار تقیر و پذیرش آداب و ریان گردانیده اندامی پرسم که لغت
تقدیر که زبان زد عالم و عالمیان است فزونی است یا عارضی است - و رین آشوبگار پر و سوسه
تقدیر براسه که لم معنی وضع کرده اند و اگر تقدیر گاهی بکار و نیامنی آید و از ناخن جدا و کلامی
گروه از رشته سعادت کوفی و آبی و نمی شود چراغ دمان زمان در دو بر زبان دارند - و مدار همه
کار و بار صوری بر دیگر گذارند - از اینجا پیداست که تقدیر واقعی کنگه و گیم پارینه بود به سبب کنش
از کسو تخته ایجاد و کنوین خارج کرده شد - و از اوج مرکز اکرام و اغراض بقبض ناکامی فرو انداخته
و این لباس ساق خورده و گرم زده را از بسته لباسات بیرون کرده اند - پند گرفت که ای جان من
از نور جلال تقدیر ایوان ایجاد و اختراع همه روشن مهربان است و از شعاع جان تابش کاغ
هستی و شکوه زمین و زمان جلوه نماست لکن تقدیر همه جا فرسیده و کنیز تدبیر فاشه بر دل
عقوبت او دیده - ایزد تو را سبب الاسباب است اول زمین سبب را براسه بذر پاشی
انجام کار و طلح نبات و دینوی شیار باید کرد و باز از ترشح سحاب جمد و کوشش زمین خشک و عمده
تازه درنده شاید نمود تا که زراعت سرسبز و ریان پیدا شود و بر و مندی و خوش خوشه آرد -
این سبب آفرینی و جبهه صوری را من تدبیر میگویم و امید دیدگی و ثمر آوری را تقدیر الهی می پندارم
و آن را که تدبیر و هنر و حقه میگویم عین صفت تقدیر است - و تدبیر که هست صلاح خودمند و ناخدا
داشتند است و حفاظت و نگهبانی این میان را تیز و در دست در حقیقت بی برهمنای و امانت
تقدیر از نگهبانی تدبیر کاری بر نیاید - و بی تابش انوار مشیت و اسب حقیقی با تدبیر منزل
مقاصد عیان و آشکاران گردد و باید دانست که تدبیر هیچ تقدیر ادا و از روغن تدبیر و فیلد اسب
نه بود و هیچ روشنی ظلمت ز دانه باید و چهار تاریکی بخت از میدان آرزو و نرو و غرض که تقدیر و تدبیر

هر دو جوهر توام اند کار این دوسو سه گاه از اتفاق هر دو دلمه ابرامی اندازد تا مابین خود باران بنبارد و
تا جام می لاری رنگ نه نوشد لذت از سرور و انبساط و انشراح خاطر نیابد - تا در کشت و آبر آب نه دهد
انبار خرمی نه بردارد - تا بر سر سفره شتر نه بندد و به انبساط و خوش نه وزد و شگوفه
و شگفته تدبیر به معاونت تقدیر بیکار است که تقدیر بسا اوقات و شاذ و نادر محتاج تدبیر نه بود
پیدا است که عثمان تقدیر در دست قدرت ایزد چون است و زمام تدبیر در پنجه جدا انسانی و برین
خود داند بشد و ادراک بشری و البته است که احوال و گره از سرین هم به یاری تقدیر و بهر تائی تدبیر
و انمی شود دست فزاینگی هر کس و البته بر غیر تقدیر و تدبیر و فراهی اسباب موری و موعوی است
چایکه ذکر تدبیر است در پرده آتش تقدیر نور اشراف خانه خاطر است -

حکایت سیاهی کمن جامه بوسیده گیم دلق پوشش از دشت نوری و جهان گردی سیر آمده
رو بیدار خود نهاد - و از دیدن دیدار یاران و هم زمان به بهتر از نسیم خیم خرمی و انبساط
غنچه خاطرش و چون به جسم کشاد - و از جوشش باوه مسرت و نشاط و دریا و آبر بحر شید و از گل خیار
یاران و غمگساران بوی انشراح و خوش دلی بودید - و از چستان ملازمت هم نفسان در ریاض
صیبت هم کیشان ریاضین خوش رنگ و شام افزوز آسودگی و غنچه نیم خند بسودگی بدامن امید
فراهم گردانید - چون گیم پوشش را اگر بر خانه خود افتاد دید که بسان کالبد به جان دریا بکین
حسرت زده البته از دیده انوسوس و آذخ اشک آلود هر سو می نگرد - و در فراق کینان
و دوری باشنده گان به جو عاشق که بتصور محبوب مستغرق بود زار زار میگردد - و غشت دیوارهای
مکان مانند سلک دندان شکسته از غایت کنگلی و فرسودگی و شور خوری از هم ریخته و گل تنوف
از فرط خاکساری بسان سده از آسمان فروخته - هر دو دیوار داستان یاس و هر اس پنجه اند
دور و زبر پر نام و دالان از دیده غرق خاک آلوده و غبار حزن و طال می افشاند - و یکمان شکسته
و بوسیده که بوی سینه عشاق سوخته جان باید گفت در با و طعام نیران و آتش افزوزان آه آه
میگریت - چشم طروف و کوزه و آوند بایدیده حسرت و هجرت و مهاجرت مالک مکان
می نگریت سیاح نفیس و درون نکبت و ملک شمعون آب بدیده و آه بلب و ناله بگلو و کوشش
بگلو و خلق بسیند بوده به کمال حزن و آذخ گفت که گمان بکین باغ به بهار و این باغ بی باوه

و نیز بے شمع - و انقلم بے داد و راست و مانند خمر بے نشه و شجر بے خمر است - مکان و بران چون
 محله خاموشان و گورستان غفلان است که یاد و مانند محلات گذشته گان و باشندگان است
 هر سو فرسش یاس و هر اس گسترده و پرده اندوه و حسرت بر درها افتاده - اینجا هویدا است که تا
 در مکان مکی نباشد گوید ابل بے روح - و تن بی روان - و دماغ بے ادراک - و چشمت بی نور
 و گل بے بو - و قلب بے سر و راست - و از قافله کلفت و لشکر کلبت و عسرت همور - و برین آتشا فضا از
 یاران دیرینه و مخلصان تدبیر نرسیده سیاح جهان نور و کوک و ماهون دیده و در بامجالس محافل
 رسیده ترسان ترسان و لرزان لرزان آمد و بگوش گفت که شنیدی - و بر حال خود طعنه خور و توبه
 بال کشادی پرسید که چه باجر است و چه قیامت پیش پا است گفت که فلان سیم ملک و بانات
 شما را دهم هم دار که بزود ترین اوقات نمان ترشش و مناقشه آمیز و حکایات مطهره و کیسه های
 بیسان آورده مرغ روح را از قید نفس سستی و بر مانده - و از استخوان بر سیده و خنم سیریل و ترغ
 زغن و گرگ و شغال را سیری دهد و شکله جمل جمع ایشان را از خون لاله رنگ تو فرو نشاند - و از
 خار وجودت سخن خانه زندگی را پاک سازد - و دماغ بقار از دامن هستی بآب فخر خون آشام
 بشوید - سیاح جهان پیاستیزان بر سید که موجب این خوریزی و فتنه گرانی چیست - وافر و زنده که
 این ناره کینه و حسد کیست - گفت که بعضی سپاه انده نشه را توفی است که زرامی جانکاه او
 خود از ما خواهد طلبید - و محاسبه جوی سالهای گذشته کوشین مانیه بابت ارامیات و بانات
 خواهد بود - و مطالبه زره و اجبی خواهد نمود - و هم آمدنی او خوریم و ریتی کردیم و در قعر معده فرو بردیم
 و لواس مالکانه در میدان ریاست او غصب گردانیدیم و گل خود بینی و ملکیت خود بر شاخ آرزو
 شکفانیدیم - سیاح ساده دل بدل اندیشید و بر خود سید آسا بلزید - و گفت که لاریب ملکیان
 سخت پید کار و سفید چشم اند - همان ناپاکان سیاه اندیشه ویران درون بیرون سنج
 ایمان بر آفرید کار عالم و خوش بر حق ندارند - و از ایشان اکثر دانه بین و هوس دوست علی الطبع
 هستند - و مبعود ایشان کلج گران سنگ زمین است و بنار فله و خاشاک کشت کمل البه و بیهوده
 کینه آگین - این گروه و ازون اندیشه پیوسته طواف کعبه آرزو و آرزو ادا کنند و بر آستانه
 قبله حرم و هواد اند تقوی سوز جانانه و مجنونانه سرخی زنده و توفی پرش کلیم تر از گوش کردن

آین خوشه زندگی گل پانابه سفره پاکرد و جرس جهان نوروی برنجی سیاحت نهاد باز این
کسی رویش ندید و آواز پایش نه شنید که کج رفت و سرافش نیافت که از کدام راه بچو صبا می سرشت
بگذشت همه کار و بار این نبال سفید ابرو منی بر بے وفا کی و بے آزاری است - و جمله طمراق
این و سوسه گاه و بانا فرب محتومی بردنات و بی شرمی است در عمان کون و صناد صدف
بر گوهر مهر و وفا یافته نمی شود و بجای لالی آبدار رنگ نونخوار و می نماید - و طیاره انس و محبت
از تلامع امواج حادثات داماد در گرداب عذاب است و شبید زهر همدی و همان پرستی پابند
غلاب انقلاب است - خار کینه در چمنستان سینه انبای روزگار فروخته و آتش نفیض و حب
در کانون اندرون باران و در میه انفس رفته است بیت گر نینده از یار دور و یه باش +
براه صفا خار کینه بهاش +

حکایت شنیده ام که کسی از طلبای روشن رایی بلند اندیشه مدرسه العلوم علی گفته
حال خوبی و فیض رسانی و علوم مدارج مدرسه از دیگر مدارس داور وقت پرسید و معاندانه
گفت که فوقیت و برتری از دیگر آموزگاه به نهم مانی آید و انوار تعلیمش در چشم جهان بین ما
نمی گنجد - هر علوم و فنون که در دیگر مدارس و کاتب تعلیمی دهند درین تعلیم گاه هم همان
کتاب و فنون خواناییده می شوند و هیچ تفاوتی و فیضی در دهن مانی گذرد - که مانی بچو تعلی
و فوقیت در خیابان ادراک نمی شکفتد - آموزنده گفت خستین حکایت مناقشه و کیفیت برهه
بودم و عقاب باید شنید - و در رضای غور و نفیض از بال تیز پرواز نکر و اندیشه باید پرید - باز این گره
لائیل از رشته فم و احوال پر شد و پرده کوری و کم بعضی از چهره عروس بینائی برخاسته خواهد کرد
و آن بحث برین منوال است که در گفته و پرايه بومی بود بیدار دانش متود و نهیش فی ادراک
صاحب علم و فضل فصیح اللسان عذب البیان کتابی تصنیف کرد و به نیروی دلائل مبتنی و بر این
سالمه در آن درج نمود که ماه در فوات نور روشنی و تابندگی دارد و از دریا خورشید هیچ
استنباط ضیائی کند و از انوار خدا داد و لمحات ذاتی و نظری خود جهان را منور و تابان دارد این
قول نامعقول را به سطر لائل و آفتاب و تقریر اسطر و نظائر گوناگون و شهادت بطلان برایج ثبوت
رسایند و ماه را شمشاد غیب ذی جاه ثابت گردانید و همه برندگان شیه را پیش خود خوانده کتاب

مصطفی خود با کمال خوش و صدای دلکش شنانید. و از مواهیر و گوهرهای شان سجل و کمال ساخت. و از جوش لطافت لسانی و چرب بیانی گروه ساسمین را بنواخت و فرمود که ای حاضرین تقدس آگین از گوش باید شنید که حضرت قمر روشن شمع از نواری از وی است و چراغ راه تمامی اسرار آفریدگار عالم است اولیای الله ازین نور با خالق اکبر همراشته اند و زاهدان و درین شکیمن سعادتی با آفریدگار جهان در کشود عقده اسرار نهانی ابناء گشتند و پذیریدند و زشنه گی حضرت ماه و خورشید را کبر بر اوج معراج رسیدند و موسی بر کوه طور درین خیامی عالم آفریدار و اسرار پیغمبری را فرافتند. و در حقیقت چشمه ماه از دریای فردوس ایزد یافته. و از نور شمع بهشت برین خایه فیض را منور در روشن ساخته. و شعله خورشید با ملک از جهنم جهان سوز میزند. و از شعل گرم و تیز خود در سینه های آفریدگان خدنگ جگر در میزند. از نور قمر اشعه مهر آیزدی هویدا است و از ظهور مهرشان قمر الهی پیداست قمر تاره سوزان است از تنور بادیه و تحقیق خورشید پرستان و کس ستایان نمونه ضاعقه است از شنیدن این تقریر همه مرغان شب خیز و ظلمت نشین نغمه آفرین و تحسین سر آیدند و صدای سبحان الله و بزرگ الله بر تار تقریر بلند گردانیدند چون خبر این واقعه گوش سعادت نبوش حضرت عقاب رسید و تحیر بوم شوم را از ابتدا تا انتها با سمع حوض کیا منبشی سموت برآشت و نو پسندد را از گفتار چهارده هزار باد فرمود. و همه چزند و پرند را نزد خود خواند. و قبله شکایت در زمین تحیر بوم منخوس نیکو راند. و بر تار کوه چو مانند سپید گویان مایه بایستاد و از تقریر برین منوال داد و داد تحیر بر دشمن را از دامن تلو ب یاران پاک نهاد از آب فصاحت و بلاغت بدینگونه بشت. و لالی آبدار اندرز و نصائح در رشته بیان به این پنج بفت. که ای حاضران انجمن دایمی باشندگان دشت و گلشن دایمی سیاحان کوه و دامون دایمی بنشینندگان رنگ زمانه تو طمون نیکو میدانید که بوم شوم به سبب کور علی و سیاه درونی در کتاب خود نعمه و نخواست و ساز ناموزون سر آید و خامه و قمر طاس سا خون ناحق گردانید. و بدلائل و رکیکه و برابین باطله می طراز کرد که ماه از چشمه فیض عالم خورشید جهانباب استنباط نور نمی کند او تابش و زشنه گی در ذات خود دارد و خود را شنشاه شب

نیا گستر میداند به لاکل و آله و حجت صا و تهر و روشن در روان پاک کیش و خرد بزر و مان
 سلوات اندیش پیدا است و از مایه های تا اوج ماه بر همه که و همه چویدا است که هر چه که گدایان سیاه کا
 و بر پرده تیره شب از سر کار خورشید ریزه و خوار انوار است و چو که کبک انجم کی اندی بوزه گران
 با نیکو اگر اکر هر تو خوش آثار است - آفریده کار عالم روز را که سر نیز خوش تنویر مهر است
 به خطاب و جلالت انوار عاشایاد فرموده و در روشن تاج سر و در می و در زری آفرینی بر فرق او
 شهادت معاش موجب زندگی و بقای حیات همگی ذی روح و روان است و از سر مایه خوش
 معموری جهان و جهانیان است - از لکله روشنی تیغ مهر در دازد زدی باز ماند و مردم آزار
 دست تعدی و ستم از خوف شعله خورشید بر غلطان و غلطان و دراز نکند - از فیض تابش مهر
 در جگر سنگ لعل آتش رنگ پیدا می گردد و در او راق گل دریا چین الوان رنگارنگ از نیا
 آفتاب شمع جلوه افروزی بر افروزد - و از جوش عنایت و مطلق سلطان روز و زرت
 و کوکان رویدگی از شکم خاک سر بر آرد - و چو که نیر اصباحت افروزد بر کند و باز ازین بنر
 لباس برآمده صورت پنجه کی و بر نانی و خوشه آوری پذیرد و در سنگ نازا سیر و سیر را بر پایه سازد
 و در سینه تاک سبز صبای لاله رنگ خزن فرساست آفرین بخشد - و از جوش فضا و گرمی
 انبساط غنچه خاطر محزون را از نسیم نسیم بگشاید و سموری و تابادی این بازار کون و فساد از نور
 آفتاب است و چو که کواکب دماه خورشید چین در لاله ربا سبزه خورشید جانشاب است - و چو که تابان
 و آیین گویان بوم شوم ناتوان بین کور باطن و معدوم البصر اند - از فرماناتوان بینی و مزه
 کور خردی خود و کیفیت استنباط نور که صریح عکس آفتاب عالم افروز است دیدن نمی توانند
 و بر تابش و بر نور او از آشوب چشمی و بیچاره نظری دیده نمی کشانند - اسی سامعین با ملکین نیکو
 باینکه ماه سیکه از در بوزه گران خورشید فروغ بخش عالم است و دست استنباط انبساط
 بوگدالی او و اما دراز - و چو که گفتار بوم لغو و بی پایه - و کیسه اسودگی و سیودگی از بیضاعت نور
 خالی و بی مایه است - طالب علم گفت که چون کور دانش سیاه خرد بوم نظر معدوم البصر نیست
 که ماه از بر تو مهر جهان افروز استنباط نور چگونه میکنند به همین هیچ چو شایع میان خفته غر
 کور اندیشه سیاه ادراک تهاه بین نمی شناسد که انوار در دست العلوم چه نوع اند و چنان

شعاع جهان تابش بر صفحہ کتب شبنم می یابد و چون نور ضیاء فیض ایوان قلوب خلیه پرستان
 روشن و روشن رازی درخشاند ای تحف طلب نادان تو کمن ارباب ایجته است از گوش هوش
 باید شنید و از دیده دریافت عرش سیر باید دید که خاندگی دیگر مدارس و مکاتب صرف بر
 اجرای کار سرکار و کشیدن بار احکام حکام و آلات بار است - و تعلیم یافته مدارس دیگر خری است
 بآتش و زنگار و است همه بر دار زخمی پشت جذامی دش سر پا نخوت آتما غر و کیش نکت گین
 ز دولت اندیش کتب چند ضروری و لا بدی خواندن می دانند - و خود را بر علم استکبار ملک
 العلماء پندارند - و مثال اینها همچو خیل مرغ است اگر بار پرشتش ننهد سیکوید کمن مرغ ام بار نمی کشم
 و اگر خواهند که کبابش بر سیخ آهنی کشند بفریاد آید کمن خیل ام از کتاب ساختن بار
 معذور باید داشت - و یکی از لوازم زمان باید پنداشت و کسی ازین تعلیم یا فنگان حامل
 اخلاق نریب گردن نکرده و را دشماک نیکو نه ننموده و یکی از کل حسن کرداری نه شنیده
 و جلوه شاهد حال صفای طینت و شستنی طبیعت از دیده و هم و قیاس هم ندیده و داستان
 اولو انعمی و بلند جوگی از سبع بهوش نشینده و کسوت دور اندیشی و علم حق گاهی نبوشیده
 و رند گانند مردم صورت و پزند گانند و خوش سیرت از خجای انسانیت بر اوج حسن اخلاق
 نه برند و باز دوسه شرافت و سعادت و رهواسی لطافت نکشایند و طالب علمان
 در سه علوم در آموختن بر نهاده اند و خواندن بر بست آسمانی از خوش ملی و خوش
 باطنی و جذب و روانی جنبش طبعی پیوسته مصروف اند و در عشق تحصیل اسلامی علوم نگویند
 و فنون سلوک قیاس ساده ل شغوف درین مدرسه عام تعلیم یافت و شایستگی و نیکو خلقی می یابند
 و عام قومی همدردی و حب هم نوعی را که شیوه و خشوران پاک و طایفه نجیبان تقدس ادرک
 است محبوب دارند - و هر علمی و فنی که میخوانند کما حق می خوانند - و بر جمله غوامض و رموز
 پنهانی آن علم آگهی گاهی برند و سوا که هر علم و کلامی هر فن باشند - و از مذاق هر گونه علوم
 و فنون چاشنی یابند - کیسه ازین برده بجهه رود و عابد و زاهد و شیخ و دقت است و اگر
 بدر بارشاهی گام فرساید ستوده قائم ادرگان سلطنت است و اگر خامه بدست گیرد و گوهر
 آید از خوش رنگ معاین و یکسب آفرین جواز صدق سید آرد و آفریده گوش علماء و کما

سازد و دامن قرطاس سیگون را از جواهر و اهر اندر و فصلک رشک معدن و خزان
فرماید و اگر بر زمین اسب جلوه افروز بود و شمسوار بر دگاه بسالت و شجاعت شود و مانند هر
خونین جنگال و بار از دشمن بر آرد و طالب علمان مدرسه العلم و راجح کار دینی و دنیوی
به طوبی دارند و در آرایش بزم حسن خلق و درستی انجمن مهمات صوری و معنوی خوش فهم و روشن
ادراک هستند اینها اگر بساط تجارت و در بازار ایجا و ملکین بگسترند متاع بنیادی و بقا است
شایستگی رابع و شرافت نمایند و قماش بهبودگی و آسودگی هر گونه انسانیت و حسن طینت فرمایند
و به طبع دنیا را از بهنمای روشن شمع علم جعفریه و تواریخ و کیمیا و نجوم منور سازند و همواره
دور آیشی و ملیه مگالی بر بساط دانش و فرزانی بازند و در اندک خوش و اعدای توجیه نکازند
که این قناع نزار و افلان دیار است این را به فلان راه و نا و شوار گزار باید رسانید و فلان
انجاس آنجا را و در همان سرزمین شرف گزیدگی باید بخشید تعلیم یافتگان این مدرسه از هر دریا
گرم شودی بر آزند و از هر دکان جنس آسودگی بدست فرامی آرند این همه نوبها تعلیم و تربیت
در مدرسه است اگر کسی از این گروه گرامی شکوه عنان غرمت در دیار عرب کشد در زبان عربی و
تحریر عربی گره اندر رشته مقصود یا خون علمی لیاقت بکشد و چون در جزایر فرنگستان لوا سست
بر افراز دلسان انگلیسی جواهر و اهر فصاحت و بلاغت فرمایند و چراغ درخشان بزم غرمت
مسابقات شود و اگر در میدان فارسی اشوب غم زایه و اندکی از فصاحت آن دیار شمرده آید هر حال
طلب این تعلیم گاه در هر جا و هر دیار همچو باشندگان آنجا و در حال و فارغ البال اند و دیگران
به سبب کور علمی و عدم لیاقت خود بجاییکه کام فرمایند در نکست و نکال باشند تا اینجا طالب علم
مدرسه العلم ساز و تقرر پذیرد و باخت و رده سامعین را از تفکلف و شیرین کام ساخت مال
محبوب و نخل همچو خربا بگل بوده راه خود گرفت و در حلقه مدارس تعلیم کرد و استوده باید که گفتار
بموده و چمن زمین و شرب راه هر گونه استیقام باید داد و دیوار او را در سیلاب حوادث
رنگار بنی پشته نه باید گذاشت تعلیم معصومان و کودکان همان خوشتر است که بکار و این آید و راه
مکونین فرمایند

حکایت دانشمندی را بر سر سینه که بعضی حاج داران آفاق گیر در ملک مقبوضه خود گلشن

علم و فضل چمن اخلاق و بهر و گستان هر نوع حرفه و فنون و گلزار بهار تندیب و ایجا و مظهران را از آبگیا
 جسد و کوشش و بر خجاست سحاب دانش و بنیش سرسبز در بیان دارند و چراغ ترقی علوم و فنون و شمع
 افروخته فنون شکفته در ایوان سلطنت عام بیضر و زنده ذی علم و اهل بهر و موجودات شایای غریبه
 و خمر چنبره های جمیع را از خلعت قدس شناسی و کلاه آبر و انفرادی بنوازند و مردمک دیده اعزاز
 و سیاحت پندارند و بعضی و اوران سر نشین هستند که عام تعلیم علمی و تحصیل فنون لیاقت بخش را
 موجب زوال اقبال و باعث خزل و بار و بکست پنداشته و روح دادن نمی توانند و در
 گروه کفو خاص و مقربان درگاه خود محمد و دارند و کثرت علما و افزونی حکامی دیگر اقوام را که در
 بانار مملکت غولش انگازند و عام رعایا را اجازت اندک تفصیل کچون سفیدی برایش و فرزندانی دارند
 و از دریا قطره و اذیل ریگ ذره باشند میدهند ازین بهر و در ده بادشاها ن ذی جاه بر راستی
 و درستی کیست و آسودگی و بهبودی علم رعایا و درصیت دانشمند روشن دل فرموده که آنکه اجناس
 عام علم و فضل را شائع میکنند و نخل جمل و کوه علمی را قطع و قطع می سازند او شان در حقیقت خار از
 سطح عالم می پروراند و گلزار و باغ افروز روح پرور می کارند و در تیغ ذات شان آفریده گار عالم
 جوهر شرف و نجابت و ملکه لطافت و سوادت نهاده و ابواب بهوشند می و فیروز بر و کشته
 و اور علم و دست ریاض سلطنت و گلزار اہمیت را شجاعت محاب علم و مہر عام تعلیم نصارت جاوید و شایان
 و انجی می خواهد و از رنگارنگ ریاحین و گوناگون شکوفه و گل محمدی بی زوال تازگی می بخش و
 عامیان چشم جاہلان را از کل الجہا ہر تندیب و حسن مادیب بینائی اخلاق می نماید و تہار
 خیرگی و در مد شعج چشمی و غبار بل حیاتی و در می سازد از همین روشنی و دور بینی سارتان از بہر
 از راه بطینتی برگزیده در گلشن آبا و حرف و پیشہ چراغ میشت بر افروزند و از شغل تجارت
 و زراعت سر پایہ پیش و عشرت اندوزند و سرکشگان دشت تاریکی را بر بنہائی علم و فضل شاد و
 سراپا نور تندیب و شایستگی می آرد و از خاک ذلت و فروتنی پر داشته بر سند عزت و شوکت
 می نشاند و گرداد بار و بکست از بہر اقبال می شوید و آفتاب دار از تابش حسن خلقی و سعادت
 درونی در بنم مردمی و فراخ حوصلگی می درخشاند و تار باغات و شقایق بکرت عام تعلیم از کشت
 قلوب جانیات بر کنده شود و چمن خوش فضا می بجیہ رفیعہ در نماز بندگان اینروی شکفته و خندان

گردود آنکه دولت قیوم علوم را همچو نور صحرایم نمیکند و سبب تحصیل فنون متلونه را براس گلچینستان
 جهان و جهانیان نمی پسند و تحمیل الطبع رذیل الوضع است از ذلت طبیعی در ذالت
 فطری می اندیشد که سبب اگر دوزیر کان و دانشمندان و دبیرستان و دبیرخانه و انان فراهم
 آمده براه دانشمندی و روشن دوزنی زمام ملک داری از دست تملک مایه باید و بد لاکل مینه و
 بر این سلسله و حج قاطعه زبان نطق را لال سازد و اینچنین شوریده قوهات و تیره تفکرات از
 درم سگال و خام خیالی است منع شیرین عالم تعلیم که بزبان داور وقت باشد جاری کردن
 کشت را بهین معبر دری را سیران ریای نمودن است و سر مایه اولوالعزمی و بلند اقبال اندوختن
 شمع عالم تعلیم را از بنم ملک برداشتن دیده و دانسته طلیسمان ظلمت و پرده تاریکی بر سر
 اقبال شاهی انداختن است و از چشم بندگان نور سینیای فیضیت تهذیب و حسن انسانیت
 ربودن و تسلی کوری و بی بصری و در دیدگاه بلند سگالی و فراخ حوصلگی عام رعایا سودن نظم
 و نسق جهان داری و فرمان روائی از روشنی عالم تعلیم و آموختن سیاست و عام مشغله تجارت
 و زراعت و اینست و آسودگی رعایا و مستودگی جمله بر ایا و خلقت است پاسبان هوا خواه
 مملکت و حکومت خرابی و اجماع گروه و دانش گرایان و عام خرد پشروان است سلطنتی که این
 رده آسمان پایه هماسایه خالی است و انا پایی بوس او بکشت و بد اقبال است عالم تعلیم همچو ابر در
 حق گذر است که از ماریدش همه برگ و بار لباس شادابی و سیرابی پوشد و جمله نقیبندگان نباتات
 و تشنگان کائنات از ترشح باران آب بی منت فرشته دیوار گلی و رنگ آمیز و الوان سقف
 کمنه و بوسیده هرگز نخواهد که حباب آب ببارد و دوما به بجهت این دمی فراخ و وسیع گردد و او
 خیره رای شیر چشم نه پسندد که از که تمامه عالم با عمل بود و جوئی عالم تعلیم دشت خشک و کوره
 گرم و دیر اماند صحرای باض نیم صحرای سبز سازد و بایندگی سلطنت و عام تهذیب و ترتیب است
 و در هر ادانی علم و هنر مملکت را استحکام دانی و فرغ مداومت است جهاندار دانش پشروه فرمودند
 آنست که از جامه و سیاست صحن سلطنت و اہبت را از خاشاک نفاق و دورویی پاک
 دارد و خراب حالت و زوال را در خیابان جهان داری افتادن نهد و تیغ نر زردی را در پرده
 رنگ گذارد و باران عدالت و کرم را بر زراعت نصارت بخش تالیف القلوب جهانیان در مایه

بیار و گردیده خلق الله را مانند توای جسمانی در روح کابلد ملک خود انکار و همه بنده گان ایزدی
مختلف المشارب را امانت الهی و ودیعت پروردگار عالم پنداشته بر سنده مساوات نشانند از
لمحه خنجر عدل و احسان ظلمت و اعتساف و سعت نه پذیرد و دو غار یا فکر بنظمی و بنفادت و
سیاه کرداری در زمین فخری و فراع بخنجر بالیدگی نگیرد چراغ ایوان جهان داری زراعت و بجات
و علم و هنر است و آرایش او از قماش رنگارنگ و اجناس گوناگون هر دو بار و کشت و است

نظم

عام تعلیم است باغ جان فزا	خاص تعلیم است داغ جانگزا
عام تعلیم است ابر بر رستمی	خاص تعلیم است برق ز رستمی
عام تعلیم است در یاس کرم	خاص تعلیم است درد یزالم
عام تعلیم است گنج معرفت	خاص تعلیم است بار مصیبت
عام تعلیم است پیر رهنما	خاص تعلیم است تیر جان پرا

بر دستخوار پند ان باریک بین هویدا است که در سلطنتی که روح عام تعلیم نیست چشم نمزد
و اندک تحت یک چراغ اقتبالش از باد تند انقلاب و بی علمی عام بر ایا حاشوش شود
و یا باغ صبا می فرمندی و جاه پشرد می از دست ساقی خوش خلعت نیکو طالع فرو افتد ایسا
مخ کلان و ارک داران به سبب و زریدن خاص تعلیم ز نام بیک واری از دست ملک
فرود گذاشند و از اوزنگ آراکی به طرقت العین بر ناک گدالی گویا آسمان خطیمند و عام تعلیم سال
موانست را بالیدگی و خوار بمانست را فرودگی و در جمال مراقت و نبالست را روشنی کلان
مبادت را تارکی نخشد

حکایت از دانش پشرد می پرسیدند که همین زندگی طلبه در سکونت مدرسه منحصر بکدام طریقه
است و التشریح خاطر و ابتسام ریاضین طبع نازک شان به اتم تر از کلامی صبا فرمود است و فرمودند
بجوابش بطوطی مقال ابدین شیرین ادائی مقرر نم ساخت و عروس سمع ساهین را به زینت و تفریح
بی بهادین نج مزین فرمود که آیام طالب علمی و آوان تحصیل فنون و هنر یک اگر گرامی عطایای
ایزدی و ستوده افضال و اکرام آسمانی است این هنگام را از نعمای آئینه و بکره از نقاشی و آینه

بهشتیان پاک شربت شمعرون و این دبستان و آموزگده را بهای چمنستان خوش اقبال و مهابون
 و مصلحتی فتنه جاسه پنداشتن است جلسته باهمی طلبه باهم عمران و همسان جلوه خرمی هرگز
 رنگ و گوئی دیگر است پیش نظر می آرد و از طبا کعب و شاکل و موات فطرت و خصال که هرگز یسا
 رنگ رنگ کرد و از نظر دل پسند افلاک و خیالات و انهم هر خطه مرئی میشود و پیوسته دیدن
 اوج پرواز هر مرغ اندیشه عرش گرا دشیندن و لا ویزیکت و نگار علمی روز افزون دانش افزا
 غبار نادانی و جل بشری را از سطح سینده می رباید و شمع خرمی تحقیقات و معلمات کوفی و آتی
 در کو شک سینده می آفرود و محبت باهمی طلبه نشسته می خوش دل و فراخ مصلحتی است که هر دم
 انجید مینمای نطق و تکلم تازه آب گل رنگ تقریر در سائین گوش اندرز و نوش می ریزد و خشنیدی
 و هدر سی سرور بی خوار است که متواتر از ریاض سینده کی کینه می خیزد این مبارک وقت آنست که
 او تادان همه وان کمر بسته هر دم برای تعلیم خادما و معارف و محافظان فرشته طیف و انما سوسه
 جمال کرد و از دشمنان و دشمنین سعادتی آگین دید یک حلقه موجود دست و سموم ماحرادی
 و هوای مخالف ازین گشش جا و دیهار منقود دست سحاب تلفقات بزرگان و خدا رسیدگان
 پیایی در باریدن و دوخته قطعات معلمان ارسطو خیال هر دم بیالیدن است این وقتی است
 نمودن از فرودس برین سر اسر فرخندگی و فیروزی آگین و تفریق خزان را دران راه نبوم شوم
 سود فکری و تبا و اندیشه گشش را بر آرد و دستگاه حس و خاشاک اندوه و خرن درونی را انگه بانان
 پاک درون از جاروب حسن تدبیری و بلند گالی از دور می ربایند و از هر جانب غرقه
 و کاشا چو دیده صاحب نظران برای رسیدن هوای افشاح بخش شکفتگی افزا داشت آگین
 اطاعت آمو و بر روی دلها همی کشایند ششین مسرت که طالب علم مادر در رس است
 مرفه الحال و فارغ البال و از بار افکار سینده خراش دینوی سبکدوش بودن است
 انجین گزنی با بر کردن و بیان و پروش کنندگان است خاطر که دکان ازین او با هم
 تا فرجام پاک تراز زسار خوبان خوشش رویانست و دومی فحش و انسا طایر بودن است
 بودستی و آراستگی نمید و همور بر خواص طلبیه و دانشین روز خکیه به امانت و ربهائی مصلحت
 حاضر باش و ربه آردان است سومی خرمی و داشت تدبستی جسمانی و صلاحیت روحانی

که از دایمی و ابد و خورشید کامل پرتوهای نورانی حاصل است این امر آشکار است که از حدی
 دولت و صحت جمله عقل عشره و تحلیلی صبیح و سالم باشد و ظاهر نعم و ابرویک انسان اوج گریه و آ
 لطافت و لطافت حسن اخلاق و تنزیب و دلایز نشود چنانچه خوشنودی و فرزندان که امی مانع از حدی
 علم و هنر یعنی اجتناب و زریدن از مجالست و مصاحبت مردم علیه طبعان کثیف و وضع و جابل و
 کابل و دنی خود مختار بودن از رویه بازاریان یا وده سراسی بی آبرو است و تربیت جمعی سیاه کردار
 سنگین راه پاهی حصول تشابه و تآثر است و تحت باز دارند و بلایه پردازی اوج تحذیب
 و شایستگی حسن مطالب است و محبت بی میزان که طبیعت بحق طلبه بنظر مردم حاصل است و فیکه
 در مجالست و موافقت ایشان بگذرد و همه زیان و وقت و ماحل است چنانچه سرمایه انبساط و
 ولی طلبه را بهر دو وجه خود میدهند بداشتن و در ریاض نوکاشته انگاشتن است چنانچه محبت
 نونهاده را از طبع سرگودگرا با دهنده و برقی و ثلث و سیلاب نگاه می دارند همین سان طبع طلبه
 حسب مقتضای وقت و موافق موسم و اوان فرسندی بخشیدن است و از آبیاری تدبیر
 مستقیمه طبایع مختلفه و اوضاع بقایانه را سرسبز و زیان داشتن و حسب رجحان طبیعت و احوال
 اقتوت آخذ و برداشت نعم و ذرین و ذراتش است و از تعلیم دادن است و خلاف طبع
 طلبه تعلیم نمودن است و از رویارفتن آموختن است و عندالکلیب خوش آواز را بهر سینه
 گریه خوین چنگال نهادن و نیز باید دانست که انشراح خاطر مستلمان در مجالست و مصابت
 معلمان کامل العیار و ماهر فنون می باشد که از کمال علمی و استعداد و کمالات و دوز و قیاس
 حکمه را به تقریر شایسته و طرز بالینه ذهن نشین می سازد و از گرایش دل پسند و گفتار
 سنجین معانی بلند ابرو بخ مدد که ثبت همی فرماید و نیز خوشی طلبه پیوسته از محبت کتاب است
 که انیس بیرنج و درمخان و مجلس خاموش نیز بیان و ناصح و درمده شیرین مقال و درمخان
 راه راست و گره کشای هر شکل رفیق خلق و روشن دل منزله از کینه و حسد و شفیق سعادت آگین
 لطف و نایابی حد و خلوت و جلوت دارند و از روح مصنفان سلف استعانت و استمداد
 جویند و در میدان مطالعه کتاب اشعب برق طبع و بجاتمه و حمید علوی معانی از خندنگ
 خوض و تعمق فکر و اندیشه آسمان سیر بدست آرند و حیاد و ذهن را بفرمایند که دام باریک بینی

و در شوار پسندی بنجی بگستراند که طائران عرش پر داز مضامین عالیه بقرص حافظه در آیند و از
تیراندیشه حریفان و قایق حکیمه را شکار سازند و از قلزم سطر کتب و صدف حروف گوهر با س
لی بسایه آفتاب تاب معانی و خوش بیانی بدامن ادراک و فغم فرا هم کنند و در بار نشاندن ارباب انبساط
چکان نام آوری و جوهر نائی بکشایند و از تماشای شان جوهر بیان کامل ادبیا رسیده محکم
مغالی دوست با هنر جوهر پسندی خود به کمال غواصی طبع بنمایند و کوکب ظلمت زردا س
فتیاد افزای محنت و مشقت را بر آسمان زندگی بدرخشاند و در ایام طالب علمی دولت وقت
را را ریگان از دست نباید داد و کالای کیش بهای ایوان آبر و را در راه حرامیان مهر
و لعب نشاید نهاد این وقت گرامی جوهر کیسه زندگی است و او را محفوظ از خواهشات لذت
جسمی باید داشت و هرقفس متاع گران و سر پای بکیران باید انکاشت و وقت را باد بهارین
و آب جاری و شیرین پنداشته رفتار دم را نعمت عظمی داد و محبت با همی همدردان را هوا
کنار زندگی شگفتگی افزا شانت و فطانت بخش شناسد هنگام طالب علمی و هم درسی در مدرسه
مانند بهار گل و ریاحین در گلزار است و این ایام بشارت انجام گلشن بی خار است و این
مجالست و مصاحبت ابریت رحمت بار که از هر قطره او هزاران هزار چشمتان مسرت
الکین همی شکفته و از هر ترشح او گوناگون بوستان فرحت بخش همی خند پدید است که اهی
گل خلاف موسم نه شکفته و خنکی در غیر زمان بار نه آرد که یک بهنگام اقامت مدرسه را نعمت آرد
نه شمر و در هزاران هزار افسوس و حسرت هیسات کنان بمیرد و چون این وقت خوانگی ریگان
که شت سنا و آرام و آسایش بر رنگ ناکامی به شکست اعلی غشی و اعظم التسلح طبع طلبیه و در
معروف داشتن مبع نیروی دمانی و قوامی جهانی را محصول امور پسندیده و سنجیده است و مانو
بودن اعضای بدنی و فسر اهی اسباب میشت و میافزودن سامان سعادت و فضیلت
میسده و گزیده است از هر نیز و کار مقوده بگیرد و سنگریزه پیوده گردی مهر پسندی از خاک ذلت
بخطیت نه چینه از باهر خدمت کتاب بینی و از حسن دوز کار و دقائق نمی پرستد و حافظه را
بیدار که جله غوغا علیه و رموز نمیکه را انبیا نه نگا دارد و تمیز را آگاه سازد که در مطالب
باطل و صادق گوهر شناسائی از دست میگزوشاید و گلی فرو نه اندازد و نیز نفس آماره را در حاکم

فرمان عقل و ورین داشتن دلایه گرمی او را و منصف پنداشتن است درین امر سخن دیگریم
 شنیدنی و گوش برپیلوش نهادنی است آفتی عقل عشره طلبه را بکارگزیده و شغل ستوده داشتن
 باختیار ایشان نیست چرا که در دوحه قوامی ایشان نودمیده و از خلوت آفرینش تازه سر بر آورده اند
 این نو نهالان نازک اندام فرق در شیر و سیر و محبت و محنت و صداقت و صداقت به سبب
 نا تجرب کاری و بمقتضای سن نیکو ندانند و جنبش مرد و نیروی جسمانی بدست قدرت خود
 ندارند جوش کودکی و خروش صبی پیوسته شهب طباغ را در میدان جودت و منو محرم می سازد
 و اکثر اوقات در قعر تیره و تاریک توهمات خاطر شکن می اندازد به این نظر هر ضرور است که حکیمی
 و دانشمند الهی وی خردار چنند اندازده عادات و فضائل و شمائل طلبه را به میزان قیاس خود بسنجد و هرگز
 در روش و احوال و روحانی و فطری را بیازماید که بکدام جانب پهلومینند اگر چه هر سعادت
 بر تیغ طبع از عطیات ایزدی و جلی است و میلان بر شایستگی و تهذیب از نیک دلی است
 او را نعمت عظمی و رحمت بکرمی پنداشته مردمک دیده مباحات جاد و هر گونه تعلیم علوم
 دینی و دنیوی فرماید و چون جوهر فطری و گوهر طبیعی طبعش از تابش نورگزیدگی و پسند بدگی عاری
 و کشف رذات جوش بهیمی بران طاری است او را داند از زنجیر حفاظت و حصین
 نگارنی دارد و عادات ناستوده را خردین کشت خوار پنداشته کمال بر غضب و سخت گیرگاری
 و حرارت بهنجی گمارد که دلش نه پندار دامن در سلاسل پاسبانی و حفاظت ام و در رسن
 نگهداشت دزدانه و اسیرانه مقید به تم چونکه داعی باز پرس و دار و گیر به نقطه صعبا
 دلی اشراج را بکدر سر که آگین حی سازد و شیر دل کشار بسوم محن و طلال مبدل میگردد اندک اندک
 است که حافظان مدرسه معانم امتوز نسیم انبساط و اقسام غنچه خوش شمیم نشاط به تعلیم رسانند
 تا که نیکو معلومت و استمداد و پرورش و شادابی ریاض فرمی طلبه دست دهد و از بار آرزو
 و چشمتان دیده شامشانیان بجنند و

حکایت «دانشمند با هم در بحث افتادند و آتش گفتگو در بونته تکیه بر افر و ختمی می گفست
 که در حکومت و دولت و مال و متاع طاقت بسیار است و دیگری بیان میکرد که در رفتار زان و
 انقلاب روزگار و درونی و بی شماری است کسی که ریاض خوش بهار فرصت بخش دکشای دولت

و حکومت شاداب وریان دارد و او دایما از آثار خوش ذایقه زندگی کام و دایمان شیرین
 پذیرد و هر چه در دلش آید شمایا سازد و در جای که خواهد خیمه تشکیط و بلند و صعلکی برپا کند و دولت و حکومت
 طائر عیش را خارج نیز بر داند و هست و برای صید معاشرت و راحت و آرام نیز گیر شمشاد است
 و او قلعه هر ویرانه را که کند و در هر یک از آن را شکاف دهد و در آن کند و در آن کند و در آن کند و در آن کند و در آن کند
 و جمیع طبقات زمین و آسمانی از آن قلوب عوام را بر بخیر فرمان خود بکشد و است آن درگاه و همه گاه
 خلق الله قرار دهد و در آن لاجل اندر شسته حاجات به ناخن نر کشود و گرد و گرد و نگر و در دوا نگر کند
 در دست منبر کافیه و کند و در دشت و در حکومت کعبه آرزو و جهان و جهانیت و قبح و کثرت و جن
 و انسان است اهل از حلال المشکات و قاضی الحاجات و رافع الدرجات است و در کعبه
 بود و اگر کشش کلید خرمیه به بودی و آسودگی کل کائنات است که شانه او بلند و شان او رفیع
 و از جنه آفتاب خوابشات بر آسمان آرزو و در خشتان و بر اقبال پستی بزرگ حکم و در جوان خاطر
 نور افشان است ملک و در کشتی سبیل طوفان دریا است حیات است توالی و در اسرار اهل دل را
 در هر دل بایه بلند و منور است و نبات است در را فرمانروایی هر دیار و دها سمر دمان است
 و مطلق حکمش به زمین و زمان و دلش از هر سو سیر و دشمنش از خوف تیغ شهادت زیر دیده
 از باب دنیا و حشم و دولت پسندان و اسما جانب او نگران و سر عقیدت و جبین او راست
 طبقات انام و ناصیه آفتاب تاب گزده خاص و عوام بر غاشیه گلش همچو کمان خمیده
 و ساین است فریق ثانی چون این گفتگو شنید از جوش غضب مثل برق خاطف از هم پید
 و سر از جیب تفکر بر آورده مانند نیز بر تیز چنگال پیچید و صعبا به جواب سوال حریف را
 در ایام بیان بدینگونه انداخت و علم تقریر در میدان گفتگو بدین هیچ افراخت که اس
 دشمن و دشمن فریاد و اس لای عقل فهم تکلم این که که گفتی و به پیوده سرانی دماغ ساهین
 خوروی سراپا لغو و دور از حسن ادراک است و این جمله سگانه و عو و تو خاطره شکن
 و ناپاک است اکنون اگر گوش به شمش و دلش نبوش بشنود که رمانه از اجرام فلکی و اجسام ضعی
 مرکب است و ماده اجرام فلکی بر غالب و بیشتر و آمیزش جسم کثیف ارضی و در کست
 و اجرام فلکی صانع حقیقی نبوده و فاعلیت نهاده و در اجسام ارضی بسبب اسفلت او

ماده انفعال تعبیه فرموده بهرشی که فعل فاعل نه پذیرد و از دیگر اشیا اثر بگیرد منفعل است
 بر که اثر فعل خود برشی دیگر سازند و او را متاثر سازد و فاعل است و فاعل همه وقت همه احوال
 ذمی طاقت پذیرد و از منفعل باشد و منفعل را هم مطلع اثر فاعل خود است زمانه را آفریدگار عالم
 تاج مطلق فاعلیت بخشیده و عروس دولت و شمت را زیور خوشنما ابله غریب مغولیت پوشانید
 و زخم دانشمند غمگنج که مفعول بر فاعل خود غالب آید و اثر اثر فرمانفرمایا متاثر نماید و جو
 دولت و حکومت بسان ابراست که از یک جنبش باد از هم پاشد و به طرقة العین باره باره
 دنیا بود و دوسایه است از آبا بای علمی بهر ستمیکه آبا بای علمی شان یعنی شانگان حرکت میکنند
 سایه شلمان هم همراه او شان است غل پیوسته تابع اصل خود است جایگاه اصلش میرود
 سایه نیز عقبش می دود و کیسه دولت و حکومت را ذمی طاقت پذیرد و گوید گویا از یک دال
 روغن می کشد و در راه پیرای و غلاب آتش بد و اندین و در چستان تنگ و دوشوار گزار
 ارا به را ندان می خواهد او از شمل شیرین فهم و ادراک لب ترک کرده و از شمل دانش و پیش
 شمر فراخ و حوصلگی و دور بینی و بلند سگالی خورده باید دانست که مال و دولت را ثبات نیست
 و هر چیز که محصور میان دو فناست او را حیات نیست خلعت و تهنه لباس بر بدن است
 و همچو خامه بدست قلم زن لباس چون بوسیده و غبار آلوده شود تبدیل کنند و خامه چون فرسوده شود
 قطب بزمند و اسباب فرا می دولت اگر مجتمع شوند فقیر فقیله بود به طرقة العین امیر شایسته خو
 گرد و دقتیکه آن اسباب اندیان بر خیزد و ممدوم گرد و امیر نماید و در چشم زدن گدای کامیاب
 و منطلس در یوزه گردش و آری نه است که دولت و حکومت را ذمی طاقت پذیرد و زخم درد خلعت
 و غبار زانهمی در دیده طرد و جان بین است و بلند شناس انداختن است و سدا لاهی با کوتا می
 دانا و آن سگالی بر سر نهادن است نه دیده ایم که جا بهمندی از نیر حنای دولت و حکومت که ای
 گردش آسانی و حادثات زمانی را بماند کشته باشد و غبار پر کار زمانه را از دست زور منوکت
 و حکومت بند کرده باشد چید است که چون در هوا تعین آید و امراض مملکت انتشار یابد و
 گروه ذمی حیات را بیا سار سازد و همه جانداران را بگوهر گشتانند همانا اهل زیر بجهت منقل
 و اثر پذیر شدن تیغ نخواهد که در شمل گدای مد یوزه که هر جان از کیسه هستی فرد ریزد

و غیر از راه در ذناب از تنور دلتش خیر می نه خیزد و طوفان مصر و سیلاب عمان را هیچ زردار
 به زهر زرد و حکومت از راه بر نه گرداند و هیچ غمسه وار میدان قبول خلتی آرزو را خلافت رفتار
 زمانه پو یانیدن و جهانیدن تواند آرد آنجا که دولت و حکومت از اجسام سفلی لباس ترکیب
 پوشیده است ازین معنی با اجرام فلکی نزد مقامات و مساوات نه باز و دور و اس مقامات
 آسمانی و امورات انجمن دست استبداد و بیالت نه زند دولت را یک الزامات حاجت روانی
 و اسباب معیشت و گره کشائی باید پنداشت و مرکب خوش منظر برق رفتار منزل رسان و
 خادم فرمان گزین باید انکاشت دولت و بضاعت و حقیقت مرکب بارکش است که احمال القبال
 بواسطه جسمانی و لذت نفسانی را ناکار روان سراسر تصور رساند و در دیار کامرانی و نسیم
 حسن زندگانی با راحت و نشاط دمانی بر اورنگ خرمی نشانند هر کس به سواری اینی بانی بضاعتی
 و بی یابی راه پر خونت و خطر ناک بهستی را پیاده یا پیاده یا در آرزو روان افلاس تطایع لطیفان
 هر گونه یاس و هراس در گوناگون ناکامی و نافر جایی به انواع تدبیر و گونساری اندازد
 و اگر در غما بطل و احزان و هموم جان خراش و غموم نمک پاش چهره عروس روح در روان را
 منتقص و مکرر نماید و منبع گوناگون دل آزاری و فروتنی بکشاید و در اینجا دیده نقص چشم او را که
 نیکو باید کشود و در غرض قائل را از پاسه و در بینی و خرد و پرهی باید پیود که مشاع دنیا و
 فروغ حکومت همچو گل شگفته و بهیل و ویران و خفته و لا اله الا الله است که بنیاد و دیوار
 پایداری و استحکامش از بس کمزور و چند روزه است یک در هفتده عشره از شاخ شادابی
 و ادواج اغصان شگفتگی و بهار افزائی پشمرده و انفس ده شده فرویز و دیگری انازدک
 جنبش با و مخالفت خاموش کرد و برین فروغ و شگفتگی چند لحظه شیفته و فرافشته بودن
 از کوری خرد و بی پروا ز می طائر فهم و دریافت است دولت مند از زنجیر حکومت پای تیر رفتار
 زمانه را به کس نیج بستن و بازداشتن تواند و گردش دور و آرد از رسن فرمان
 و قبل الملتین ذمی و جاهت بضاعت باز گردانیدن تواند هر که خلاف رفتار زمانه کامی
 بر راه خود بینی و خویشتن انکاری فرساید پاسه نازنین خود را از ریزه الماس بدختی و
 خا صعبوت نگونساری خون آلود و مجروح سازد و تاج مکتل دو لپتمندی باز تارک اقبال

فرو کشیده پاره کلیم بوسیده و دلق گفته هزار پیوند گدائی و دویوزه گری بر دوشش آبرو
 در اندازد و کسیکه سنگ بر او رفتار زمانه بخمال مسند و گردن گردش او اندازد و روی از ان سنگ
 پایش چنان بر شکو خد که شکو بیه او هم کس نشنود و جا بهند یک از کوری خود خلاف طسند
 وقت رفته به طرفه العین و بحر بدنامی غرق شده و از مکر از فردوس نظر اقبال هندی برآمده
 به نشیبه از نافر جامی بیند استه مخاطب نادان گردش زمانه را غیر از حکم الحاکمین و سلطانین
 کس باز ندارد و کرامی دولت مند زمانه ندیند و فلک ابدست حکومت نگیرد کس را مجال نیست که بپوشد و
 بند گرداند و عنان اشتهب نظر رفتارش را شمس سازد آسای مخاطب ازین خیال خام باز آونم
 و مانع را از چنین توهمات لالینی نیکو بر پرواز ورنه در جرگه مجنونان و دود انگان شکار کرده خواهند
 و از طبقه خرد دوران بیدار درون و درخواهند کرد و آتشیدن این تقریر مسلسل و ملحق محرم
 سکوت را و بخیر در لطق و ذریه دستگیری از پنجه سخت بحث و گفتگو چیست پنداشد و بدستار
 و جبه بر سر برداشته همچو سنگ آتش زیر پا از میدان بحث بگریخت و سلسله تقریر از کار و بهوش
 بگریخت بر دشوار پسندان باریک بین و دانش پژوهان متانت آیین سهرین و هوید است
 که گردش دور و آرتیخ قاطع است که روی دولت مند و مستمندانه شناسد و بادند است که شمع
 بیوه زنی و چراغ شهنشاه را نه پندارد و هر که پیش آید نطفی سازد و آتش سوزان تر است
 و از طوفان تحمان روان تر زمانه اگر فیه آزار از خاک نذلت و حرمان برداشته بر تحت کاهانی
 و تو نگری نشاند دست قدرت او کس نگیرد و اگر جا بهند را از اوزنگ غلطی بنمزد فرو کشیده
 در وادی نامرادی مانند باد و نوروان بگرداند نفسی پیش او محال دم ندانند و آزار آخانه
 آفرینش تا آیند بسان مادران و دولت مند و دروشن بختان از تیغ انقلاب زمانه بکاک
 شدند و بسا پادشاهان آسمان آستان از طعنه و در و آرنهان بگوشت خاک شدند و در بین پنج
 و شش بدو که سیزدهم ماه مارچ مصلحت است زار و روس از جمله دشمن جا قتل نوشید و کشت
 مکرنگ مرگ ناگمانی پوشید و کت و صولت او پنج کارنه آمد و با گردش و خنجر از زمانه کسی نوع
 متعادت نه ساخت آگاه دل را با یک خلاف رفتار زمانه گامی نه فرساید و راهی که زمانه
 نه پسند و نه رود در چهار موج دریای زمانه همه آفرینش مانند برگ کاه است در کشاکشی امواج

قیامت خیز برگ کاه را چه نیر و ست که با طوفان دریا مزاحمت نماید و چراغ را چه تابست
 که با صحرای تند محشر انظار دوسه مقابله آرد و زنجیر هستی هر انسان بدست محرک قضا و قدر است
 بطوریکه خواهد آن سلسله را بگرداند قضا و قدر را به گردش روزگار و روشناس کرد و اند
 و انقلاب زمانه را قضا و قدر نام نهاده اگر چه آفریده کار این و سهوسه گاه بزور نخبه قدرت کامله
 خود سلسله کائنات را زیر و زبر کردن می تواند اما عادت او خلاف فطرت کار کردن نیست
 او مسبب الاسباب حقیقی است بے ایجاب و سبب کاری نه فرماید باران بی بار بار و پرتوی مهر درخشان
 و قورع نیابد کسے نزدیک که اومی و دوتمند بزور زور و حکومت باران به بارید و گشت آرزو را سرسبز
 کرد و انداید و توانا مالک الملک است هر چه خواهد بکند و هر نقشیکه خواهد بر صفت و نگویند بکشد
 والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

حکایت یاد دارم که در هنگام دمیدن سپیده صبح شباب و شگفتن گل عفتوان لطافت ماه
 زمانه صعب و نمود و دامن آسودگی و فلاح از دو گونی بخت بزرگ آید چون از چشم عیث
 دیدم که آسمان بر اسوار رخ شده و آستان بر خاست تا چار و قش زیر پا بود و ده گلزمین همچنان را
 گزاشتم و اینان سفر بر کریم پاتابه غریب در پاکشیدم از عمر انات روگردانیده گام فرسای
 با من مسافرت گرددم و از ایشان رستان برآمده بچوستان گرایدم و وقت نصف النهار کبریه
 در ویش پاک درون آفتاب سیاه فرشته سیرت فرادسیدم دیدم که در ویش از نزد اعلیٰ الی شاد
 و محطه نشاء و بزرگان ذکر میانه ساز همان نوازی و مسافر پردی اگر کمانچه مهر غلبی بنواخت
 به انواع اعطاف و الطاف نعمه محبت و خوش خلقی سرانید برآه گرم پرسید که از کجای می آئی
 و کجا میری سن آیتی از مصحف گردش بخت نافر جام خود خواندم و داستانی از کتاب پریشانی
 و شومی طالع خویش را ندیدم در ویش آفتاب سیاه فرمود که گلزمین دیار خود که اشرف البقاع است
 گذار و تخم سواد بوس و دوزرع آرزو مکار چرخ که پیش از وقت و بیش از قیمت نمیرسد و گل متنا
 خلاف بسا روا و آن نمی شگفتد آنچه که در لوح پیشانی منشی تقدیر قلم بزد و در هر جا خواهد رسید
 و چیزی که بر روز ازل قسام حقیقی نه نوشته از آن بیج بهره نخواهد یافت و در بدر گردیدن باو بخت
 و قصاب بگزیم و آن است و پیمان آبر و دوشیشه آرزوم و حمیت پر سنگ لذت زدن است و خاک نذر

و خواری بر فرق فرخ خدا و در غایت و بیخ انسانیت و عبرت از زمین جلال بر آوردن گفتم ای
 درویش سفر را وسیله ظفر گفته اند و در پرده سفر رنگارنگ سر ار قدرت ایزدی هستا نهفته اند
 زه نوروان را روزی هزاره و تفرج بے اندازه هر روز دست می دهد و آریض صحبت مردمان
 هر سیرت و هر خصالت جدا گانه تجربه حاصل می شود و آنقدر او دید آفرینش خالق بی چون و چنانگی
 و ادراک و معرفت و دانش و پژوهش می شود گنگه که ببردن از گلشن رفت جاس نمکن بر دستار
 خوش رویان یافت و شمع جهان افروزی و بهر ذری در انجمن فراست و طمانت بتافت بین
 سفر موسی علیه السلام که سوت پاک کلیم الهی از خلعت خانه فیض آتی پوشید و حضرت و خوشبو پاک
 از برکت سفر رایج حجاج به اعزاز و امتیاز تمام خراسان و سیف و ارث سلطنت و جهان بانی گردید
 و آفتاب متع و بضاغت اندوزی هر کاروان و بازار گران بکرت دشت گردی بر آسمان حصول درانگ
 و رخشید تا لعل بے بهادر کان است کمتر از شنگ است و ناگوهر و رشک صدف است همچو خرف فرومایه
 و بے رنگ است تا خمر بر دخت است طعمه کرمان و طائران است و تاج و لباس نیام نهفته است
 سرمایه نور چه درنگ و زیان است چون لعل و گوهر از نهانخانه عزت بر آمده پایه بازار نساد
 و او بے بهائی و بلند نامی بداد و چون شتر از وطن شاخ جدا شد بر مانده شاهان جهان سستان
 رسید و برون رفتن تیغ از خانه نیام بن انا مل کلید نصرت و غیر ذری اقا لیکر گوناگون بوسیدن
 کاروان تا خاک راه مناسل کوه و بیابان بخورد و کوب آمل و آرزوی او بر اعلاک متع و کامیابی
 نه در خشد کو اکب چون از برجی به برج سفر فرمود از گلگوشه تاثیرات رنگارنگ چهره نورانی نمود
 و از مشعل اثر خود گذر ظلمات از صحن کائنات بزد و درویش گفت آنچه گفتم نیک شودم و بجز من
 خراسان سیدم این همه که گوهر تقریر در سلک بیلان سفتی بچین فراخ و ستان و جاده مندان و مایه ارکان
 و اهل بیضاغت است و تخلصان را سفر کردن دیده و دلسته در غراب سقر افتادن است
 و در بادیه بیابانی فقیر تنگ مایه آلبه بگل و زخم به سینه و خار بدل و انجاد دارد کس جا او بپای
 و غنچه اری نیست و در همه جا ذلیل و حقیر فرومایه بی پایه است جا نیکه سیر و در همچو سگ بپاک
 او را برانند و آذنگ ملاست و طعن بزنند و کس بر سفره گرم و عطا جامی ندید و پیشتر نمی آید خودی
 او را نه بخشد به آنکه زمان توشه راه را صرف کرده همچو برگ چنار دست در یزید گری و گدائی

دراز کند و به هزار تشویر و کوفتاری روی غم سوی خانه باز آرد و من و موش و ویرانه
 پیرزن و رانیمت و دولت عظمی انکار در هر حال اگر انبان سفر و دشت بیابانی بر دوش غم
 همی کشی باید که برین اندرز کار بند باشی باشد که از بانغ امید مفر خوش ذالقه بچینی و خاک لیت
 در سوای برفوق آبرو نه باشی اول اینکه مسافر اهنندیب و اخلاق و ستودگی خصائل باید در زید
 مرد شائسته همچو گوهر بے بهار جاکه رود عزیز و ارجمند است و بهر دیار سه که رسد بجز رحمت ایند
 و کرم آسمانی جایش گزیده و بلند است و دهم در ایوان ذاتش چراغ خرد و افزون تماشا
 تمامی انجمن آفرینش علم و هنر و نیجه روشن و تابان باشد که رده عام مردمان آرزو مند
 اقتباس انوار علوم و فنون او بودند و از که تمامه و برنا و پیر جویمای دولت دیدار مهر آثارش
 شونہ ستیوم راستی دوست و صدق پسند و خوش مقال و شیرین گفتار باشد که خلقه بچسبند کردار
 دخی گفتار کشش هم طولی بشکند و غنایب برگل شیفته و ذلفیه بوده و در دیده اغراز و چشم اقتیاز
 جادهند و بر مسند عزت بالاتر و بلند تر نشاند چنان سیاح جهان نورد و مسافر وادی پیارا
 حسن و خفاشاک جو سست و خوشنوت مردم آزار از صحن طبع دور باید داشت و در گلزار طبع گل تزیین
 و شایستگی باید کاشت چو که خوشنوت و درشتی شیوه درندگان و طریقه حیوانات است بنجم دست آرد
 و حرص همیشه در بر بود که گفت سوال کشودن جوهر شرافت و نجابت از تیغ قناعت زدودن است
 و آب گوهر خصائل حمیده و شمائل جزلیه بنجاک اندودن و توجیهین اولو العزمی و بلند همتی را
 بنیر دایع سفاقت و دناوت پوشیدن و گریبان آبرو و گرامی نیاکان و شرافت نژادین
 از هم دریدن متن اینهمه اندرز بر سو و مند در ویش را زاده سفر تقدس اثر نپنداشته در کیسه دل
 محفوظ داشته راه بیای منازل غربت شدم و در تماشای چنستان آفرینش پرداختم
 و تماشای دنیا و اهل دنیا بچشم تفرج بگلشت دیدم چون رنگ صبتغه و نیارنگما دارد
 که فهمیدن آن رنگها در و یک احتمالاً عوام الناس نمی گنجد و در پائین اندیشه بهر باره ای
 و در باری نمی سجد و در گذارش گوناگون خامهای سینه نگار حزن و آلام نهفته و در خار زار
 و فکلون گنهای خوش رنگ عیش و تنعم شکفته سودا و سودگی دل از بانار دنیا نابود
 و متاع بهبودگی و شایستگی در بهر دکان موجود و چشم اهل روزگار از نور انسانی و بهر روی

بے نور و دماغ ارباب جاهل از خوردن آب گل رنگ عونت و خود پرستی غمور از
جوش تشنه خاطر و توزع نهانی بهر جانب و بهر سمت مانند گرد باد گردیدم و بساوشت و لایق
نمودیدم قوی حسن اخلاق از کلامی گلزار خوش بهار نه شمیم ناچار پاس سیاحت
و جهان گردی را از رفتار باز گردانیدم و در زوایه نهان عجز را ز خفنی خاموش نشستم و
پیمان جمله آرزوهای دلی را بر سنگ یاس و ناامیدی در شکسته اکنون نظریه آفریدگار عالم
دارم و اورا سجود و بر دشواری پاک درود گویم اگر چه دولت و ناسا را از جامی شبنم چون حنا
مناعت بکن پالمیده ام از جانم جنبه حصیر نخل و گوشه کیسوی گم گزاریم

سفینه سومی در حکایات مختلفه و خوش آمد خاطر خود

ستون آمرزگار عالم را از رنگ از آئینه گرد از رد و دود است آفر و متن شمع نیل شمس
در کاشانه ناطقه دود و دود خان سیاه بزه مندی را از نور جهان آفر و زش فرو نشاندن تایلین
از شرم گناه پیش رستگاری بخش حقیقی شستن چرخ مصیبت و ذنم از خرقه افعال است
و تایلین جبین نیاز بر خاک پاک آستانش صاف کردن است خانه اعمال آرزو و بد بگاثر
فروغ و اسپین خوابگاه است و در و در دشواری بر بار چمنستان عشق رسول القدر است
دل و رنگینه سینه گوهر بے بهایه یاد آتی است و زبان خوش بیان و دهن انسان کلید کنوز
بی مر سپاس طرازی ایر و ذنم تنهایی است الکی این رو سیاه را آن دل لفته و ده که پیوسته
در آتش یاد تو بسوزد شعله جوار آفر و خسته باشد و آن سینه پرسوز بخش که در ناله طاعت تو
شمع و در سر آسوخه باشد تهر بن مویم را آبشار آسودن خندان حق است جبرائیل و مصیبت
ایستاده دارد و آرزو غیانی در یابی دیده جهان بین خس و خاشاک ناستودگی و خطار از راه
خلوص بر در آیین آزمدت بای در از دریای دلم موج سر می زد که چندی گوهر آید از
از ذکر بعض بزرگان و محسان و دوستان که بر من شفقت دلی و ظل عاطفت بزرگانه دارند
و عزیز انگار ندانم سفینه را زینت و هم و ذخیره اخلاق بزرگان گذشته گره آینده
فراغیم چه حال گدشتگان بدایت پس مانند گان و نواز و روان است و سرمانه تجربه
و مشایخ بخردی و آگاهی برای آیندگان گذار و آن بزرگان و محسان میکنم که با من

محبت صادق و عنایت دلی و شفقت بزرگانه و توجیه عالی دارند

جناب حضرت مفتی الکی بخش صاحب طاب شراره جعل الجنه مشواه

خلاق آگاه معرفت دستگاره روز شناس پرست یزدانی و دقیقه رس اسرار بر نهاده ربانی
 تا بان گوهر دریای حقیقت و طریقت و جهری بهای تیغ شریعت و معرفت آفتاب برنج فزود الهی
 و با تهاب آسمان فرخ و یزدان شناسی تقدس منش جناب مفتی الکی بخش صاحب نور اندر قوت
 محیط ناپید کناره اوصاف محرمی را از سفینه خیال آسمان پیاپی عبور کردن سهل و آسان نیست
 و در دریای زخار کمالات بی پایان سامی پاغوش زدن شیوه هر مدبر که دانیده انسانیت
 فرماش پاکش بخشش رحمانی و سالیه یزدانی بود و ذات تقدس آیتش رحمت بی کران
 و عطای فراوان رحمانی و پر نور ربانی بود از گوناگون علوم کسبی و دینی بهره یافته و در بزم فنون
 متنوعه و علوم متکونه چراغ کیمیا و شمع یک فنی بزرگرفته میگویند که در کائنات پهنشده موجودات
 بعالم ربوبیت و از دست پاک و خشنو کتابی یافت مشتمل بر چهار فن یکی ازان علم قرآن و تفسیر
 و حدیث دوم فقه و سیرت و طب و حکمت چهارم تصوف و طریقت و معرفت چنانچه درین
 هر چهار علوم کیمیا زمان و اقام دوران بودند و در هر فن بی شغل یزید داشتند و لوازم آن را در هر
 در میدان هم عصران و هم بزبان می افزاشتند عدلیش بے عدیل و ثانی و هم پاس او در جهان
 از بس معدوم و قلیل بود و آنجا شعلهمان ربانی شمار سبق از هر فنون جدا گانه ارشاد میفرمودند
 و گره روز خفته از رشته مشکلات علمی از انا مل تقریر جادو بیان به طریقی که عام فهم می کشوند
 تمیز خود را نمی خواستند که اسودنی و اخروی را از بنان گدائی و شکم پرپی سازد و سیه گرگ
 بر پر این اتفاقا مالیده دست حاجت پیش جا بندگان بفرزند و گوهر عزت و اکبر و خدا داد را
 از کفایت قناعت و جلالت بیرون آورد و لاکمی متانت و نکست را از سلسله عزت و وقار جدا کرده
 بجای که مذلت و ذلالت اندازد از غایت عالی حوصلگی و بلند بینی جزو خواران و شکم بندگان را
 بخود راه نمیداند و دامنه علوم طایفه پیش ملاست طرازان و سید کویان نمی گسترده و فیضان
 بر غرقه سینه پاکش گشوده بودند و شمع عرفان یزدانی بر خاطر تقدس او پر نور جاناتاب
 انداخته بود و از نور باطن خدا داد و خود حال اندرونی دلمای مردمان نیکو می دریختند

و از فروغ قرین و تابش مراقبه برزم جهان را منور و روشن می داشتند و در خیره نظم و سحر
 هرگونه بی همتا و یکتا بودند اکثر کتب رسائل نظم و نثر سامی بدست جانیان موجود اند
 و هر بیننده و خواننده حسب ادراک و فهم خود بهر اندازه بهر ذی می ستود و مذاق و روح افزا
 می یابد و تحفه شگونی نبوی حسب ارشاد مولوی معنوی که بعالم رویا فرموده بود و نکاسته اند
 اهل مطیع او را طبع کرده شامل مثنوی معنوی نموده است و در فن طب هم کتابی سبب نجات الحیات
 نوشته که هر نسخه او از بس سهل و آسان التکریب و مجرب است و نهایت کم قیمت و قابل اعتبار است
 و کارز کثیره پیشینه با و خر مهره با بر می آید بسبب نادری او بود و نش در هر دستیکه می رسد
 آنرا از انعامی آسمانی و عطای یزدانی پنداشته به سر قری بر دلوای طبابت می افرازد
 از بخت درین کتاب مذکور حکم کبریت احمد دارد و سخت نایاب است ذات مفتی صاحب
 یکی از منوره رحمت و کرم ایزدی بود که از علماء اعلیٰ بنین آمد بود و تکرر فرمایش بود که از دنیا
 کمال قدرت آفریدگار عالم آشکارا می شد اگر در انجمن علماء از کلیه زبان باب فلق و تقریر یکسانند
 کسی را بر هر نبود که لسان جواب دهی بچندین دفعه سخن مسراید و اگر در محفل اطباء و حکما جلوه افروزند
 شوند از روح اطباء پیشین و آسودگان خواب و اسپین را در عهد گوشت پیش آمدن زبان هر جادو فرین
 در خلوت آرامگاه بکشایند و اگر در جمع صوفیه کرام قدم نهج فرمایند روز عرشیان و غوامض
 افلاکیان را به ادنی توجه و نیروی باطنی زمینیان فرامی نمودند عالم با عقل و صوفی کمال
 و حکیم اجل و فقیه عالی ممل و نخل بودند هشتاد و نهم سال درین کارگاه پیر و سوسه مسافرانه
 گذرانید و در سنه یک هزار و دصد و چهل و پنج بوقت مغرب روز یکشنبه داعی اجل را بلیک گفت
 ز ادگاه و خواگانه و اسپین قصر کا ندید بیدار است

جناب حضرت شاه حاجی کمال الدین صاحب نور الله تعالی جمعه

عارف کامل بهر دم و ریادیزوان شافع سلطان العارفین بران تحقیقین امام زین العابدین
 آفتاب دین متین رئیس الاقنیا انیس الاولیا چشمه فیض الطاف الهی منبع کرامات نامتناهی
 کشف المؤمنین جناب شاه کمال الدین نور الله مرقدہ قومی برادر حضرت مفتی آملی بخش صاحب
 بوده اند در ریاضات و عبادات یکتا بی همتا بودند پیوسته تن در ریاضات و ریاضات

انوار آئینه بود سینه پاکش مبطل جلوه اسرار مخفیة و خفیة بود و افعالات کثیف و کرامات ایشان
 لوناگون خرق عادات آن مخدوم جهان بر زبان جهانیان و در پرده گوش صوفیان نه است
 شایع و ذائع است و بلندی تقدس و اوج محویت مقبول طالع است جلای آئینه دل و صیقل
 حرمت باطن هر دم مکرر خاطر اقدس بود و در پی یاد آفریدگار عالم نمیکند اشت و نفسی بی ذکر
 کما در برخی نیست آتش هیچ همایون گویا از جوش دریای محبت آبی ساخته بودند جمیع عناصر عظیم شان را
 از آب و گل رحمت و محبت افروخته بودند و انما جهان فکر میفرمودند که در زندگی دوم بکار آید و خدای
 مایک و الهین را از نور جهان افروز کرد و فرموده و بیرون زد و کار دنیا بیج و در بیج دانسته همیشه ازین
 کارگاه پر و سوسو گسته خاطر می بودند و آئینه معرفت آبی را هر دم پیش نظمی داشتند با وجودیکه
 منتظر از تماشا می این کون و فضا و در مظهر اقیانوس این بازار نیست بنیاد بودند تا هم طالعان راه ایزدی
 دره نوروان منازل عشق آبی در خلوت و خلوت و امن عقیدت و ارادت از دست نمی دادند
 گروا گروه مردم از اطراف و کائنات عالم دست به بیعت می نهادند و گره از رشته آنز و بنان خیم
 حاجی صاحب بگی کشوند و بجهان الله زبانه ذات کریمت سات بود که از دیدن روی پاکش
 جوش عقیدت صادق و ارادت و اتق در دریای سینه می زد و از یوسیدن غاشیه مضجعتش
 محیط یا و تا در مطلق و ذکر ایزد بر حق به خروش می آمد و امن ذات جلالت آریاتش از غبار
 تیره خست دنیا و لوکس هوای دنیوی صاف تر از زخار و گله از ان بود و آشیا نه طائر و توکل و
 قناعت بر شاخسار سدره المنتهی و قله عرش نشان بود و از خمانه محبت گرامی مشا نشان
 و خدا پرستان ساغر عشق واحد خرد بخش جان آفرین چشیده بود و بار چله و خلوت های
 رنگارنگ فزادی روح و آسایش جان پنداشته بارها کشیده بود و از غایت صفای جلای بطنی
 صور اسرار رحمانی و رازهای بزدانی بر آئینه دلش آشکارا تر از مهر جان افروز بود و مذاق کلام
 عظمت فرجامش لقمه دلان نائمه و حدت را عشق حقیقی آموز و وجود با وجودش چراغ روشن
 قدرت آبی بود که در بنم جهان برای انهار صنعت صنایع او لغای رومشن گردیده بود
 فراتر از قریب نشانش بهار چستان آفرینش باید شمرد و از تصور مثال پاکش رنگ خیال
 این سراسر جهان پر از آئینه سینه باید ستود و تمامی از مقامات تعویذ و اوج معرفت نهاده

که فریاد جهانگیرش فرمندان به تصرف نداشته باشد و تیدانی از میدان مای عالم بالا و قیامگاه
مسیر آن چرخ جهان بگی اوصاف ذاتی و صفاتی شاه موصوف به حیطه بیان آوردن کارخانه
مقطوع اللسان نیست و تمامی فضائل صوری و معنوی را به سلک گزارش کشیدن بشیوه زبان
گفت نشان نیست شب اندک افسانه بسیار تیزی گفت کم و گفتا ربے شمار است چت سال
قبل از وفات مفتی صاحب مرحوم سجاده هستی دوروزه را ازین دار فانی برداشته بجلوت خانه پوین
گستر دهند و داغ مجبوری بر قلوب پس ماندگان در گذارند و طوطو مکرده و دائمی قصیده کلام به است

جناب مولوی محمود بخش صاحب نور الله مرقدہ

شیرین چشمه فیض و کرامات دریای ذخایر جود و تفضلات درخشان گوهر حلیه یقین محاسن
دریای دین متین طلب اعلیٰ شریعت و طریقت مستحکم ابواب حقیقت امام متورعان
در رئیس عارفان فرشته دش جناب مولوی محمود بخش صاحب رحمۃ اللہ علیہ سومی برادر جناب
مفتی الهی بخش صاحب بودند و در حسن اخلاق و حلم و متانت و خدا پرستی بکثرت و فیض رسانی
و دلجوئی خلق اللہ وزید و مجاهد بے همتا بودند و از علوم ضروری و فنون لایذی خصوصاً
علم بر نهاد آسمانی و حدیث و خشتور سیرای نور بهره وافر یافته و چراغ توحید و تقویٰ کوکشان سینه
که نمیند جوهر زوهر عشق الهی در حمت ایزدی بود بر تافته همه عمر در یاد آن سریدگار عالم
بگوشت خلوت گذرانید و در چنگش کده جلوت کسرت خراسید و از ثبوت دنیا و تماشای ارباب دنیا
دائماً ریمیده خاطر دلخیز انداز بر بوده اند و راه کسی نوع هوا و هوس از پای آرزو و گام تننا
نہ پیوده اکثر لوقات در روضه طائف می گذشتند و هر دم سپاه عشق ایزدی و ساغر محبت الهی
لبالب میگشت و از دیوین ازل بهره از متانت و حلم و تحمل و توکل بیشتر از همه بندگان خدا یافته بود
و در میدان ریاضات و مجاهدات و هر گونه عبادات بچون سیران چرخ پیش قدمی نموده و راه
رضای ایزد تعالیٰ شافته بود و بهورت انسان فرشته حمیده و خوییدار شده بود و گلب لب
بمزاج و خنده نکشوده چون از دولت خلوت انفرادی دست میداد و طلب راسخ المشرب را تعلیم
ر آموز دینی میفرمودند و مجیب الدعوات با قضی فایت بودند گویا اجابت بر آستانه شرفش هر دم
حاضر و مقدر می بود و حقیقت تیر و عاب طرقت العین بر برف اجابت رسیده بانگ رسیدن خود

در آیداد و گره لایزال از رسته تارتب و مقاصد به چشم ندان کی کشاد بعالکم کبر سنی و رسنه کینزار
و دود و دینجابه و پشت نبوی روز پنجشنبه چهاردهم ماه رمضان ازین جهان فانی رخت زندگانی
بعالکما ویدانی در کشید و بجلوت دائمی سجادۀ اقامت گسترانید نرا دگاه و آرامگاه کاندلک است

جناب حضرت مولوی امام الدین صاحب قدس سره

مستحب الصفات صوری و معنوی جمیع الکمالات کونی و الهی تملکند حدیقه علم و فضل و اذقت
اسرار ابد و ازل جامع علوم دینی و دنیوی تابع سنت و شریعت مصطفوی رنگ زداسے
آینه علم و هنر رنگ افزای چهره اقدس و گزیده سیر درخشان گوهر تاج ذہین و ذکا روشن
جوهر اکلیل فهم رسا امام علمای دین متین جناب مولوی امام الدین رحمۃ اللہ علیہ چارمی
برادر جناب مفتی آلی بخش مرحوم بوده اند از علوم ممتاز و اولہ و فنون مروجه بهره مند و در ذہین
و ذکا و فهم رسا از مہمہ اقران و مہسران ارجمند تحصیل علم از برادر اکبر خود و از مولوی شاہ عبدالغزیز صاحب
فرمودہ بود و دقائق علمی را بہ نیروی طبیعت و ذہین نیکو نمیداد بر شوقی جودت طبع و وحدت ذہن
از تقریر او ستا و فرتاب نما و بالا تر و بلند تر رفتی و بہ فرنی لواہی یکتائی برافراشتی و در بہر علم
تبحر بیان بہ طرز دلپسند و انضارت بخش و تازگی افزا در کاشتی در اندک زمان یعنی بہر چار و دوگی
از تکمیل علوم متکونہ و تحصیل فنون متکونہ مملوئہ الفرائع برچمین ذات کرامت سمات خود مالدیدہ
و از خالید غنیمت بوی حصول دولت فنون رنگارنگ چہرہ حال را تا بان و درخشان تر از مہربان فرزند
فرمودہ و در نوشتن بہ گونه نظم و نشر و تصنیف رسائل و بہر فن و تحریر و حاشی بر کتب فلسفیہ
بی عدیل بودند چنانچہ اکثر حاشی بر کتب درسیہ حکمت و فلسفہ رشتہ کلک جوہر سلک آن مرحوم
و کتب خائے آن یکتائی زمان یافتہ می شوند تا ہمہ بطور رسوبات بخط خام و محکوک افتادہ انداز
از پیش روی ذہین و بلند می فهم بر عالمان دشوار برین پیدا است و از خواندنش طبع پیردانی
مرغ اوراک نشان بر ضمیر صیر فیان بازار معنی ہوید است قشہ عبدالغزیز صاحب میفرمودند کہ
در ہمہ عمر کسی را ندین تر دعا علی طبع تر از مولوی امام الدین نیا تہم چند انکہ غرض کردم جوہر نمودم
کہ ہنمای پر از طرا و دراکش ظاہر آشکارا شود و مرغ غنیمت با فرنگہا پس اشتب
ذہن او ماندہ افسوس در مین شباب بلل حصول تمتع از حسن جوہر ذاتی و صفاتی خود گل زندگی

از شاخ بستی خمبل و پیران شده بر خاک مرگ افتاده و در آن حسرت و اندوه بر دلهای پس اندگان
 بنهاد و بیشک دنیا فانی است

جناب مولوی حکیم محمد اشرف صاحب انور الله مرقده

افضل العلماء و اشرف الحكماء سلطان اقبال دانش و خلعت بران مالک بلیش و ملک و عظمت حکیم خاتون
 پزشک و افق نباض امراض جسمانی و روحانی و تلخیص شناس و اقامت و کلیات ارضی و آسمانی
 عالی نهم و طبع الطیف جناب حکیم محمد اشرف رحمة الله علیه فرزند ارجمند مولوی امام العبدین صاحب
 بوده اند از همه فرساده و آن موجود زمان خود و دنیا و دوزخ و دست و پا بند غلظت بوده اند و در حصول علوم متداوله
 و فنون مروج حکم الفراغ برافراشته و رفته بیم مراد هم نرفته و تلخیص لوازم طبعی خود را از شاخ و برگ و ان
 و انما می و گرامی بسته اند به پیش شناسی و به گفته امر اصل می به آن درجه قادر و حاکم بود که از
 مرعیان و مستقیدان تفتیش حال زبانی نمی کردند که بر غلظت نفسی و ادراک و روشنی خدات و عظمت
 فرموده دست به شلوغی می کشادند و نشسته و نشسته به چند مردمان خود استند که خورده و غلظت نیستند
 بگیرند از ادویشی گاهی میسر میشد و خسته و آزرده کسی آید و بگیرد و شاخ و برگ متناهی می کرد از کم گویی و کم
 بعضی عامیان الزام عدم قوهی و کم التفاتی به قرائن ذات اقدس می بستند و ناک و مانع و متغیج
 می گفتند حکایات نبض شناسی آن مرحوم بسیار مشهور و معروف اند و در شاخ و برگ علوم و حله و فنون طبیعیه
 و فلسفیه و فقهیه و تفسیر و صوت و نظم هم میگفتند چنانچه قصه سوره یوسف از یادگار آنهاست و در میان
 موجود است و خوبی تنظیم و تبیین او از دیدن شخص پیر و مشهور در معالجات هم کتابی مستند و ذی حجم
 و ضمیمه منسوب به بکر العلاج تالیف فرموده چند نقاش دیده ام که مال و باشت و اوج حذاق و مصنف
 از این روشن و پدید است و تابش آفتاب جود و طبع و فادشان از هوید است و فیض ربانی عام
 رشک از زانی و راز می بود و ندانست الانام و مرجع خواص و عواش میگفتند به هر گروه تمیز از
 فن شلوغ و پزشکی و اطراف و کثافات هند یافته می شوند بتاریخ سوم ربیع الثانی سنه کله از دو صد و هشتاد و هشت
 و هفت بنویس که بر روان اقدس را از کیسه هستی بر آورده بجزو بران کارکنان قضا و قدر لغو بعضی
 فرمودند و همه متاع اوصاف گردید و خصلت پسندیده از جا نیکه آورده و در بازمان جا برون
 مرتن لغوش ستوده کرد ای خود بر صفت و زکار گذارند گشتند گنهام و سپین و خواجگاه دائمی

وضع خانپور ضلع بلند شهر است لاریب کردار نیک و اعمال صالح را بقا است و باقی همه را فنا

جناب حافظ محمد مصطفی صاحب رحمۃ اللہ علیہ

حقیر اللہ فی سبیل اللہ ہرگز ہمیشہ عشق یزدانی شیرچستان محبت رحمانی مستجمع صفات
صدق و صفا جناب حافظ محمد مصطفی رحمۃ اللہ علیہ کیے از احفاد ان گرامی حضرت مفتی الکبیر
مرحوم بوده اند شمع علوم مر و جہ و چراغ فنون متداولہ در انجمن ذات حمیدہ خود منور داشتند
و کاشائے قوت حافظہ از یادری حارسان و چاوشان لطف ایزدی در خشان ہمی یافتند
تسلیہ بے کینہ ایشان از سبب بر نہاد آسمانی نمونہ لوح محفوظ بود و از خواندن مصعب اقدس
کہ بغایت خوش لمحنی و بی شائبہ و روان گزیری خوانندہ موس پرده نشین سماع سامعان را مسرور و محفوظ
میکردند و در شجاعت و تنومندی و پُر دلی لیکانہ جهان و در شکوت و شہامت شہرہ آفاق
و مقبول زمان و در نیروی جسمانی و نہاد آزمائی سمجہ جهان افزو بے نظیر و در طمانت و نشاط
و دانش پُر دہی عالی بلند نہد بر کفایت گنجینہ خلق و حلم را در دست داشتند و محراب عبادات و ریاضات
و عبادات صوری و حسی را لمجا و ماوی می پنداشتند و در سہ کینہ آرزو و صد چہل و سہ ہمراہ
قافلہ غیاب سید احمد مرحوم در ہنگامہ سکھان ساغر خوش گوار شہادت فی سبیل اللہ چشیدند
و ازین کار گاہ گن فیکون بر نہاستہ چہستان جاوید نطق زندگی از کمر ہستی بکشاوند و بخدا
بودند کہ بخدا رسیدند

جناب حاجی محمد صابر صاحب نور اللہ علیہ

سیاح ملک لاہوت و ملاح کشتی ملکوت آروشن دل بیدار درون سراپا نہد و تورخ مشغون
با دھکا راہ ولیای اکابر جناب حاجی محمد صابر قدس سرہ بر آرد و کلان حافظ محمد مصطفی بودند
ملک نوروی و سیاحت عالم را انجمنی قلم سیر وافی الارض نیکومی دانستند طبع معلی از طمطراق
و نبوی و ارسنہ اندرون چون بیت المقدس آباد و بیرون خراب و خستہ میداشتند تا آنکسی
نور چشم باطن نہ بیند از گلزار رازش گل تمنانہ چنید خود را براہ خدا بہ کشادہ دلی و فراخ چوکی
سپرد و بودہ از مصطفی محبت آئی و خجائے عشق ایزدی جام جان شماری خوردہ ہمہ عمر
در سر برآی و داد و اعانت قافلہ میر سید احمد مرحوم گذرانید و چند حج بیت اللہ ہم اد اگر دانید

مرد متوکل و کم سخن و مجیب الدعوات و ستوده اوقات بودند در بیماری و حق این سرای فانی
بسلک جادوانی رسیدند خوابگاه و وزادگاه قصبه گان بدله شریف است

جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب مرحوم

صیای جهانساب مهر سپهر طریقت و حقیقت شمع عالم افروز نیر شریعت و وحدت آئینه اولیای
زمان و زبده علمای دوران بهار نگار ریاضات و عبادات آنوار خورشید مکاشفات
و عبادات اکمل العابدین و افضل الزاهدین قبله کونین و کعبه جافقین جناب مولوی محمد خضر حسین
رحمة الله علیه - فرزند ابرجد جناب مولوی محمود بخش صاحب مرحوم بوده اند کلیل علم عالم طاری
و باطنی و تحصیل ضوابط دینی از مولوی محمد اسحق صاحب نموده و چرخ دانش علوم لدنی و دنیوی آسمانی
از شید شمع فیض و بهی شاء کمال الدین صاحب افروخته فروغ انوار و توجیع انوار جبین پاکش
چون انجم بر چرخ برین تابان بود و تابش نیر زده و مجاهد اندرونی از صفه آسمان حال
کرامت اشتغال عیان و درخشان صورت و سیرت و طاعت و سیرت بهم می آید که ام داشتند
و برادر خدا و طریق محمد مصطفی و اکمل انجور علی طاعت بهوای محبت و عشق الهی می افراشتند
در ماه رمضان المبارک همه شب در یاد حق و کشتن بر لبست یزدانی مانند کواکب بیدار می بودند
و خواب نوشین را در خانه دیده راه نمی دادند و براسه یک لحظه و یک ساعت سرتو بالین نمی نهادند
و از خوف روز رختنیز گوهر لبه با از رویای دل بر آورده برادر چشمه چشم بدامن می افشانند و گاه
از بیم جلال ایزدی در درنگ چون مهر درخشان می شدند و گاهی از طاعت روحانی شکل رنگد شادان
می گشتند و پرستش گاه عام مومنین را بسیار طواف فرمود و آرام کدو و خشتور اقدس را هم
زیارت نمود و گاه گاه همچو عمامه بندان در پیشه گویان پند و نصائح بهم می گفتند و تقریرشان
از غایت فصاحت و بلاغت یاد از باری دین رحمت آسمانی می داد و باریان متانت نشان آن
از انگشت اثر گره شک و شبهه از رشته دل می کشاد و خوبی و خطا پند در کمال بکفایت نمی گنجید
و در میزان گفتار نه سبزه راه طاعت الهی فریاد می نمود رسول پاک را از دست نهانید آوند و همه
امورات دینی و دنیوی و بگی فحاشات صوری و معنوی حسب آئین آسمانی و فریاد می یزدانی
به تقدیم میرسانید ند و حقوق خدا و بندگان خدا را بیکو نگاه میداشتند و در احیای سنت نبوی

جمید بلبل و سعی بیکران بجای آوردند و بسیاری کوشیدند که گامی قدمی هم خلاف سنت
بر زمین نه نهند و راهی بجز راهی پیغمبر خدا نه پیمایم انسان صورت ملک سیرت بودند بطاهر
بکار و بار و دیوی مصرف و بیاطن در آبادی زندگی دوم همه تن مشغوف چون زیاده از حد شیفته
و فریفته انوار محمدی بودند در مدینه منوره بر مرض لیسال در سینه بکمر آرد و صد و ششاد و سم تجری
ازین سراسر غانی بملک جاودانی رسیدند و خلد برین را نرسبت گاه دل افروز دلی فغانداشته
رخت هستی در اینجا کشیدند و ملجاس و ما و افر دوس اعلی را ساختند و دیده در تماشای خلد بردند

جناب مولوی ابوالحسن صاحب رحمۃ اللہ علیہ

افضل العلما و اکمل الفضلاء اشرف الحكماء اعظم الاتقياء در شان مهر سپهر جلالت و ایلالت تو بان
نیر جهاناب آسمان شوکت و حشمت چراغ الیوان مجاهده تازه بهار چغتستان نکاشته و شاهده
تو خشکات هر گونه علم و فن جناب مولوی ابوالحسن صاحب ملاب الله شراه و جعل الجنة مشواه
مکرر از چندین مرتبه حضرت مفتی الہی بخش صاحب بوده اند کلید کنون و هر گونه علوم و فنون کو فی دالہی
از خدمت باریک و الدبزر گوار خود دست آورده بودند و باب اسرار ربانی و رموز عارف ربانی
هم از ان در گاہ آسمان پاکجا و کشوده عارف روشن دل و لی کامل و دقیقہ فہم عالی و مانع بیدار کردن
شاید دانش شده اند بیشتر اوقات بلکه همه عمر در پیانغوش در یاس معرفت و یاد ایزد بر حق میگذاشت
و دوسرے از ذکر یزدان پاک را یگان نمی رفت تحیظ ناپیدا رکنا مرحوت و فتوت را تا مان گوهر
و در نشان مولو بودند تا خدا سے ہمہ دان سفینہ خوش رفتا رسخاوت و کرم و توح روح افزا
نضارت بخش بحر شوکت و ستودہ شیم مابذراہد عالم کامل و حکیم فاضل اسوۃ اماہ الامثال
زبدہ اکابر قرشتہ خود عاقل بودند و در ہر سال دو ماہ مختلف بمسجد می بودند از شہر و روع
ماہ شعبان تا آخر ماہ رمضان سجا و نشین تہائی و کیسوی می شدند و حق فودی القربا
بہ احسن وجہہ بتقدیم میرسانیدند غرباد فقر را بہمین ودیعت ایزدی تصور یدہ بکشادہ دلی
و فرار حوصلگی می نواختند و آنجا بہ برداشت خستہ در زمان ثروندیدہ حال بہ دلگرمی و جوش
محبت الہی متوجہ می ماندند ضعیفان را از آداب دینی ستم پیشگان نقدی پرست مریدانہ شگاری
ان فرود و دزد و سحر و تہم و غیر کتای زمان و سبحان بیان بودند و بہین بر کشی و طبابت شگ

و بقرطاط شده اند در نظم بحر الحقیقت و گهزار ابراهیم و دیگر قصائد و مثنوی های بی شمار بخت
شایقین است کلام آن بایون فرجام از بس شسته و تمسج و متین است با وجود فوط عبادت
در ریاضت مهمات دنیوی و امورات روزمره را نیکو می فهمیدند و به گفته معاملات و احوال و اقفا
به بادی انظر می رسیدند بعلما که بر سنی در سینه یکباره دو و صد و شصت و نه هجری جام تلخ
نخل من علیها فان نوشید و طلیه پیاپی فنا بردوش بستی کشید داخل غلغلۀ تاریخ و فانیات
زادگاه و دواپسین آرامگاه تصب کاند بله است

جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب نور الله مرقدہ

حقائق آگاه معارف دستگاه حدیقه خوش فضای علم و عمل دقیقه رس معانی ابد وائل
نور شمع جهان افروز شریعت و طریقت ضیای جهاناب نیر حقیقت و غلظت عالم باعل
از همه اقوان و امثال گزیده و افضل دریای ذخایر معلوم مشکونه و محیط ناپید کنای
فنون مشکونه روشن دل عالی طبع بزم فضیلت و شریعت را در خشان شمع و قافق آگاه
نور کمن جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن رحمته الله علیه فرزند آئیند جناب مولوی
ابو الحسن مرحوم بودند گلگشت اقاییم کمیل دقائوق فلسفیه و حکمیه از توجه جناب مولوی محمد فضل حق
مرحوم طی فرمود و منازل دشوار گرا بر جمیع فنون متداوله و مرد و چه زمان را از نپای اولو العزمی
بطرز سنجیده قطع نمود فرمایش فرتاب ساقش همه نور مطلق آفریده و بصورت انسانی
پیکر شان قدرت حق آشکارا گردیده و مستقیم این چرخ از آفتاب تقدس و توجع آنحضرت
مستقیم انوار القوی و فیضیاب باشندگان ملا اعلی بر آستانه فرتاب نشانه ریاضت و
عبادت ایشان حاشیه بوس تسلیم و آداب از لوح جبین خورشید تنویرش که مطلع الانوار
جلال انزوی بود و شیر غلظت و سعادوت در خشان و از صفحه سیاهی مهر ضیای اوشان
تفسیر جلوه کلمات و ذرات پید او عیان سینه از برکت مصحف انور گنجینه لوح محفوظ و کلام
فیض منطاب از تقسیم غنچه ذکر آئی زبان چمنستان خوش فضا پیوسته خندان و مظهر حدیث بن
وفوت حافظه بدرجه بود که هر چه در همه عمر دیده و شنیده بودند همه محفوظ خاطر بود سینه پاکش
که خزینه اسرار الهی در آسمانی بود مشونۀ لوح محفوظ و نقش ظنم باید تصورید و از آئینه بصیبت

و مرآت محبت و ملازمت فیض موهبت شان صورت جمله علوم و کس هر گونه فنون به طرفه العین
 باید دید و قتی که لالی آبدار تقریر طبعی به سلاک بیان می سفند سامعین می پنداشتند که
 باران فیض آسمانی بر کشت زار دلهامی بار دو جو ابریزد و ابر و قافلق حکمیه و منطقیه را از
 حاکم کانهای ضیق و مزلفه به طرز آسان و بلا وقت بزور فصاحت و بلاغت دید و یادوری
 فرج و خد ادا و آشکارا می بر آرد و از غرط جوش تقوی به پیکر ملک گیرانیده بودند و از دلق لوث
 دنیا برآمد که سوت عرشیان پوشیده در رده انسانان کس را مثل شان چشم طاسرین نه دیده
 و نه گوشه مانده آن دیگر را شنیده و شنوی

ندانم ملک یا بشر بوده اند	ملک خد و باظفر بوده اند
ز فرج و تقریر سبحان مجمل	ارسطو ز قرآب او متفصل
در خشان بچرخ خرواقاب	ز نورش مجمل انجم و ابنتاب
وجودش گهر بود و کتا به علم	به جوهر منور در خشان مجسم
دش مبیط نور بزادان پاک	همه دم ز فیضان او فرخاک

گوهر توصیف از دریا می اندیشه بر آوردن و در دهن بیان آمودن از من پیچید ز کم اعضا
 بسا دشوار و لالی تقریرش در سلاک تحریر سفقت نه کار هر زبان و نه شیوه هر گرفتار
 بهر اوصاف صوری و سنوی موصوف و در جمله حسن و خوبی در آفاق معروف بودند و در سنه
 یک هزار و دوهصد و هشتاد و پنج هجری رخت هستی بفرودس پاک کشید و لمبا می و ما و اے
 آن کان علم بگوشه خاک گردید تا رنج وفات یازدهم محرم یکمین پاس مانده روز سه شنبه است
 زادگاه و خواگانه قصه کاندیده است

جناب حضرت مولوی امام بخش صاحب تخلص به صهبائی رحمته الله علیه
 متبع اهلالات بی پایان و مجمع فضلات بیکران زنجب زوای آینه فصاحت و بلاغت
 معقل مرآت صفوت و منات مهر سهر سخن وری در خشان کوکب آسمان معانی پروری
 روشن دل بلند او را که نور علی نور طبیعت پاک پیانه جای بزم هنر آرائی جناب مولوی امام بخش
 تخلص به صهبائی رحمته الله علیه طی کردن منازل توصیف این گزیده تیار ستوده کردار

نه کارخانه مقطوع اللسان است نه طائر فکر و اندیشه عرش سیر را زهره بال کشائی
 و نیروی گزارش و بیان است که براج محمد این ذات مستطی الصفات پر پر و زدن کلاشیدن
 و بزم نتهای کمالات را از ستاع گران بهایه تحریر و تحریر آرایش بخشند و بهر فن بکست
 و در هر علم بی همتا خصوصاً در فن معما و فارسی دانی نظیر خود در پرده این کارگاه کن میگویند
 نداشتند و تو کسے انا و لا غیر می در اقلیم سخن گستری و کشور دقایق نفسی شایانند و مادران می فرستند
 و از رسائی ذہن وجود طبع در علوم گوناگون و فنون بوطول از همه اقران و بهصران
 فرخا بودند و از نگاشتن شرح کتب مروجہ فارسی همه اقاصی و ادانی راراه چشمه علم
 و محیط نشر فرامودند تصانیف این عالی تبار فخر روزگار بے شمار است و در نظم و نشر رسائل^{۱۶}
 و قصائد بیرون از گفتار است درین زمان مجله تصانیف اقدس را منشی و دید یال سنگه
 سلمه الله تعالی زیور طبع پوشانیده در آفاق تاشایع فرموده و گروها گروہ مردم را اسیر بیخبریت
 خود نمود کلمات صہبائی علمای زمان و سخن گستران دوران مجروح و روان پیش نظر دارند
 و کارنامه آگهی و فرخ می بیند از آن آسمان پایه عرش سایه گزیده امام سخن سنجی ستوده و پیش
 معانی پروری شده اند و در ملک سخن آفرینی و انشا پر داری کوس بلند نامی یکو نو افخته اند
 و در گورهای جامی و نظامی فلخله رشک انداخته و فردوسی را از خواب گران مرگ
 بیدار ساخته با وجود هر گونه علم و فضل و آگهی از رموز ابد و ازل کریم الخلق عیم الاحسان
 حمیدہ شیم شیرین زبان بودند و از فرط جوش خلق بجای غیظ خنده و ضحاک مینفرمودند
 مولانا محمد روح را گاهی در آرزوگی و غصه ندیده و سخنی درشت از زبان پاکش نه شنیده
 و برین مدح گستر و کردار نگار نظر مریانه و توجه بزرگان نه می داشتند و سبکی از خاص
 نیاز نظر از آن فرگاه خود می بیند داشتند بهر فضیلت را بهر درختان و آسمان الهیت و طلیت را
 نیز تابان بودند رنگ از آئینه مشکلات علمی به نیروی خامه سحرگاہ رخود به پنج پسندید و
 زود و نه چنین عالم بی نظیر و فرسای روشن ضمیر بیدار و درون هنوز مادر و دران نه زائیده و نه این
 رال سفید ابر و شانش در بطن آفرینش از دیده و هم و خیال دیده و در هنگام غدر سینه بکنار
 و پشت صد و پنجاه و نعت عیسوی از دست سرنگان خون آشام مع فرزندان و عزیزان^{۱۷}

نشانۀ تیر خنشا شد و ازین تنگنای غلّت آئین رخت زندگی به اوج اعلیٰ علیّین برودند
آه هزار آه که نفس پاکش بار احسان گور و کفن از پس ماندگان نه کشید و نه آن عالی طبع
منت کش زمین برای خانه واپسین گردید مثنوی

ندایم کجاست آن نفس پاک	ملک بزدیا ماند بر روی خاک
ندایم کسے داد او را کفن	و یا ماند چون سایه بر خاک تن
ندایم چه کرد است با او سپهر	ز جامه کفن کرد یا تاب مهر
بنحاکش نمودند او را نهان	و یا مر قلع شد سو آسمان
کسے فاخته هم برو خوانده است	بمطر گلابی بر افشاندۀ هست
کدایم گل و بلبل و باد و شست	بنحاکش جسن عقیدت گذشت
آئی بیسم از من معلوم را	کلاه ششی ده بملک بقا
بفرودس اسطی بود جای او	بهشت برین باد و دای او

حضور فیض گنجور جناب معالی القاب حضرت مولوی سید احمد خان صاحب
بها و بر خیم الدنیا و ام الله اقباله و فضلا و جلالة

اعلم العیال افضل الفضلا نور مراد و دیده صلوٰت و صفای طور نشان و عظمت قادیان و بی همتا
گوهر تاج عز و ملا جوهر بی بها کان جو و دینا آسمان پایه عرش سایه آبدار آلای معدنی تقدوی
دور در نشان مخزن مصطفوی و آتش پژوه ملاک شکوه حاکم داد گستر نصفت پناه داور اکبر
از سطود آتش غلاطون جینش تیشیت پناه خدا پرستان جناب مولانا حضرت نولب جو ادا و له
ویر الملک سید احمد خان بهادر عارف جنگ سی ایس آئی دام الله اقباله و اجلاله
از سادات عظام دام اسے دومی الاحرام حضرات دلی هست و شان تقدس نشان نشانی ایس
حالی هست پیوون چمانه توصیف و مدح آن اشرف دوران و کیتامی زمان بوساطت خانم
مقطوع اللسان بسیار دشوار و سردون نعمه تعریف و ستایش آن گل سرسبد آفرینش
بر مبرری ماطقه کوتاه بیان سخت مشکل کار حال را به قال آوردن آسان نیست کیفایت و بی
و وجدانی را بر شسته تفسیر کشیدن کار ظلم و دوزبان نیست که در نگار ان و سخن پیمان را نظر آید

که چون زینچه یارب مدح گسری و سلسله معاون تسلیش طرازی را جنبانیدن و کشودن خواهند
عروس باوصاف ذاتیه مندرج و محامد طبیعیه و خصائل جلیلیه و ارباب لباس استعارات و تشبیحات
و کنایات و ستودگی جبارت بلبوس کرده و آرایش و نمایش ابله فریب داده و فرمایند
و داد سخن سخنی و ثنا گسری دهند مدحی که طیف تر و پاک تر از روح سیران چرخ شریف تر
از روان ساکنان عرش است از ناخاک نژادان سیاه قلب انبار بزمه مندی چه بیان مدح او
بر روی نشود و ظهور آید و از خلعت شب محصیت با چگونگی جلوه صفت پاکش شیوع نور گیرد
علو و اوج و بلندی حاج آن تقدس پایه عرش سایه به آن درجه است که هر چه بضمون و وصف او
می تراشیم و به محیط معانی آفونی و سخن گوئی پاغوش زده گوهر حسن عبارت و لطافت الفاظ
می برآرم آنرا از هزار گونه برتر ترا علی تر است و در کمالات صوری و اوصاف معنوی از
نگا پوی و هم و خیال بیرون و اکبر است و پیش ازین بسا سخن سبحان عالی طبع مدح سرایان
ستوده و وضع دامن آبی آید و در فتنایش فرمودند و رفتند و بسا سرودن و تعلیم سخن سرایی
و مدح طرازی چمن چمن جواهر و اهر توصیف نگاری و مناظر از این فکر در چرخ خیال برآمده
نثار بر دامن آن فرشته خصال کردند از بازار جهان و کان هستی خود فرو نهاده اند حیف است
نوشتن با هیچ لفظ و عبارت نمی گنجانست و در میانه سخن نوازه بلند بیانی و خوش نگاری خود
بر افراشت حضرت آزرده مدحش می سراید پیش چه طاقت که او را کس رو کند چه تپش ناگر
سید احقر کند و جناب او شاد می حضرت صهبائی از فرط جوش محبت و یکتادلی در شان آن
ارشاد می فرماید **ع** قبله خوانم یا خدا یا کعبه یا پیغمبرش چه اصطلاح شوق بسیار است
و من دیوانه ام چه و حضرت غالب و جناب شیفته هم به نجی مدوح را ستوده اند که لطفی دارند
و در دانی تازه بقالب فسرده بدیناچار از کم بضاعتی ولی استعدادی و تالیقاتی خود مجرب بودند
به گزارش آن احسانات و عنایات که برین فقیر که سراپا ضعیف تر از نور ضعیف است
بند دل فرمودند و پذیرفته مسلمانان را از گوناگامی و جهل و نادانی برآورد و دار که نشین بپایان
واقعی نمودند می پروازم و ساز احسان شمار می و کرم گسری آن قبا که دو جلد از خورشید
و گرمی محبت اندرونی می پروازم تصانیف شریعت و تالیفات منیعت بی شمار دهند و در اولیان

هر علوم کوئی و الهی و فزون صوری و معنوی چراغ تطییر بطرز دلپذیر افروخته اتبار هست که
 در هر گوشه علم و هنر اندوخته شمارش در قالب گفت و کالبد بیان نمی گنجی و یکمایل گزارش
 نمی در آید از عنایت بی غایت این دو بهمال و کرم حضرت ذوالجلال همه با زیور طبع پوشیده
 حسن افزای عروس روزگار است و شهرت و بلند نامی تعانیعت و تالیف شرفیش در اتقایم
 دور و دراز و در هر کوچه و بازار است که دیدینه و بیت المقدس از ذکر پاکش معمور و از فیض عا
 دل عام و خاص از بس بر نور چند مساجد و مدارس در جای مای مختلفه مثل مرآه آباد و غازی پور
 و بنارس و قصبه بهتوسه ضلع میر شمس تعمیر کرانند و مسلمانان از ان دریای فیض تریزان
 و سیراب زبان هستند و انما در هر مدرسه ترقی تعلیم علوم دینی و دنیوی روز افزون است
 و فیض او شان عام تر از آب حیوان است تخمیناً هر صد بست سال برود و هر آورده که در علی گढ़ه
 سین شفاک سوسی برای ترقی علوم شرقی و مغربی و هر گونه فنون علمی و حکمی بنا کردند
 فیض او و بلند نامی او در ممالک بعیده همچو باران آسمانی و رحمت رحمانی همه جا فرا رسیده
 از فیض رسائی او چنستان علم و هنر و هندوستان شاداب و روح بخش و نشاط افزا است
 و از نسیم غنیمت شربش و مانع روزگار و تماشایان جهان معطر و مسرت انما است خوبی و
 بهبودی این انجمن جنیت نشان بر هر اقصای و اوانی و برنا و پیر سید او بهید است و از نواد او
 کرده انام مستفید بوده از تر دل مفتون و شیدا است و از عبارت و لکچ پیشتن خوش آیند
 پیر بهارش همه اخبار نویسان را فراخ حوصلگی و قانع نگاری حاصل و هر بیدار مغز بلند طبع
 بطرز تحریش عامل است اکنون از یادری اقبال در بنائى جا و جلال مدرسه العلوم مقام
 علی گढ़ه در سنه یک هزار و هشت صد و هشتاد و پنج عیسوی جاری فرمودند ترقی روز افزونش
 باید دید که از روزیکه این چشمه فیض بر روی عوام گشوده است همچو آفتاب عالم ناب بر سطح روزگار
 نور افشان است و شهره حسن تعلیم و خوبی نظم و نسق آن از زمین تا آسمان است آسیر زادگان
 و عالی زادان جوق جوق از اطراف و رده رده از کثافت می آیند خوش می خواهند خوش
 می باشند و جمیع علوم متکونه و فنون متکوره را فروغ روز افزون میهند و در داغ ناکامی
 و دجبه علمی را از چنین ذرات خورده شوند و گوی تحصیل علوم و تکمیل فنون او بر همه درس گاه

و مدارس هند مشرف دارد و انوار افضال در پهنایی خود در اقالیم دور و بعید بی تکلف میرساند
 این مدرس جلیل القدر بر جمله کافه انام چه هند و چه مسلمان چه شیعه و سنی مهر ملت و مشرب بے که
 داشته باشد بمنزله قبله و یا امام است و مرجع هر خاص و عام و مسبطه کوکان امیران و بی لاخر است
 علوشان این مدرسه العلوم از چشم انصاف دیدنی است نه سزاوار شنیدنی از دیدش تمام است
 قدرت ایزد بی چون و سیر وی جدد و کوشش با سبب فریاد بشون مرئی می شود و دیده و انش و پیش را
 نوری و سینه بوش و خرد را سروری می بخشد هر کرا این مدرسه اید و غرض همان الله و الحمد الله اگر گوشه دل
 کرامت منزل آبشید و نگاشتن وصف این مدرسه را که نمونه قطع از باغ جنت است محبت بسیار
 در کار است و اطمینان طلب و درستی فهم بے شمار حسن و خوبی جهان افروزش رخک ده
 هر چین و گلزار و آسوبی و دل پسندی او بیرون از بیان و خارج از گفتار است یزدان پاک
 عمر باقی نیک سرشت او را در از کنا و در این مدرسه اقامت قیام میل و نهاده و آبا و در او
 آمین یا رب العباد چهل سال میگذرد که این کردار نگارستانی که را بهین آستان اقدس
 سجده گاه است و لمجاس و ما و اسے ما بهین درگاه است و از غایت فیاضی و در یادلی
 و جوش جو و خرد و انی عطا و فرط کرم و سخای این فیاض از ممد کوکی تا میدان بیناک
 شیب و پیری بر چین مانده ریزه نان چیده رسیده ام و تماشای رنگارنگ مانده از توبه
 و اعطاف بزرگان بهین خداوند نعمت عالیجاه ملک پاگیا دیده ام شمار احسانش
 بحیطه گفتار این پیمیز زنی آید و بکیال اندیشه عرش سیر مانے گنج سبحان الله ز به
 ذات ملکی صفات آفریدگار عالم سپا فرید که از نور فیض از خاور تا باختر روشن و منور گردید
 آن بی پایان جو و احسانش و جوش اکر ام و افضالش خورش شایان می خورم و خوش
 می پوشم و خوش می باشم و امیرانه می رسم چون کودک نادان و خرد غم بودم در آن ملک
 به چو مریان و الا نشان و گرامی نیاگان نجسته نشان کسوت تعلیم فنون پوشانیدند قوام مباحث
 و مناظره گوناگون بر فرق مانداوند چون برنا شدم و از ریعان شباب غریب من بهبودگی
 و کامل العیاری یافتم بر سر روزگار بر نواختند و در هر موقع و هر بهلو و اسے آمد و
 عزت ما بر افراختند حال که سپر ضعیف شدم ابواب راحت و آرام از هر سو بر ما کشودند

و چہرہ انبساط و خرمی ہمارا آئینہ بود کہ ہم خود فراموش و دل مردہ و خاطر افسردہ ہمارا شاہد مانی بخشیدند

دات او چون ذات مہر نور است	تکلم ہر چہ گویم در ثنائیش کمتر است
ہر حکیم نمکے دان را قبلہ است	دات پاکش قدسیان را کعبہ است
در شائیش ہر چہ گویم اندک است	عقل کل مرد در گھاہش کو دک است
دست خود و دوست او حق دادہ است	من فقیرم او پیر زادہ است
ہر چہ آید در دلش فوراً شود	ہر چہ او گوید زبان حق بود
کس نہ روگرداند از گفتار حق	شد ز باننش ترجمہ اسرار حق
موتیست باید تا رو در بطور او	کور باطن کی بہ بیند نور او
ز ان سبب بے اتش ہمہ صدق و صفاست	چند پاک و موجب کبیر یا ست
راز دار طہ ز جد امجد است	شمیع تہ بان بزم دین احمد است
بزم عالم ہم از او پر نور شد	بوستان دین از او مہمور شد
گلشن عشق نبی را بلبل است	بوستان دین احمد را گل است

و در مروت و قوت شکش در آئینہ خیال ندیدہ دہ عدیش غیر او دیگرے را شنیدہ گاہے
در پی انتقام از مخالفان و حاسدان خود نہ شد نہ وہ گاہے لب شیرین را بد گلد و شکایت
در کشودند و در ہر گونہ تحقیر و تفریہ دکنہ رسمی مساوات دینی و دنیوی اعجاز دارند و در ہر امر
از علماء وقت طرز تفریہ جداگانہ و شگفت افزا انداز دارند از غایت دشواری پسندی
و باریک بینی و فراخوصلگی سخنی دلچسپ از سید سخن چنان می برآند کہ سامعین با کین را
در تفریح و تعجب می اندازند و کمالات و علمائے روشن درون را فروغ ہدایت و روشنی
سخن گستری و نیروی ایجاب و فرا بخشند ذات پاکش در علم و ہنر آفتاب جہان افروز است
و انفس اقدس آرایش در نمکے دانی و رموز نمی دانش پر وہان را حکمت آموزد و سخاوت
و بخل گرم در یاسے ناپید اکنار و در رحم و غریب پروری باران رحمت بی شمار است و در مقام ہدایت
و تہذیب گشتائی بستہ کاران از مہر نور و نور افروزی و فیض رسانی از مہر افضل و خوش تر
و چمن و مین و اسلام را از آب جد و سعی او تازگی در وہ مسلمانان و از کم بے شمارش

بلند و ازگی سست و دلچ صوری و معنوی از بہ فضل و در و جاہت و ایالت از طلاق اعلیٰ و اجل و دریا میکہ کرسی عدالت را از انوار جلوہ ذات شان عزت و افتخاری بودی مکلف کردہ از رشتہ فحامت آن پنج می کشودند کہ دو طلبان ہم بر جامہ قمی و کپہ سی ترانہ آفرین می سرودند و نغمہ باہمی رضامندی را شنیدے زدند الحمد للہ کہ ازین صدق نیت خود از عمدہ منصفی تا مہتری بہست بندان انجمن و بسیاری بہادر و فنی آفرود شدہند چنانچہ از غایت ایزد بے ہمال بزرگتری مہتری آئین بندان شایانہ متکلم و جلوہ آفروراند و ہمتی و آبادانی رعایا و برابری بدل مصروف و مشغوف بہ تہذیب

ندایا قوی داور داوران بگردون برا فروخت تا بندہ مہر بہدہ آفرینش ز تو قاتم است نگہ دار مدوح مار از غم بکاشش بود چرخ گردنہ پیر غلامش بود عیش جمشید ہم	ز تو قاتم است این زمین و زمان منقش نمودہ ز انجم سپہر روان حکم تو بر جہان داتم است مطیعش بود بخت و اقبال ہم عطار و بود بزم اوراد بہر ند بہر بہ تسلیم خورشید ہم
---	--

جناب معلی القاب حضرت مولوی محمد سمیع اللہ خان صاحب بہادر

سب حج ادا م اللہ اقبالہ و اجلالہ

عالی جناب فضیلت آب فرشتہ خصال ستودہ اقبال نور سیما ی عز و علامہ دیک دیدہ صفت و صفات قائل آگاہ حقائق و سنگاہ روشن ضمیر خورشید تنویر القاب سپہر طہالت و ایالت درخشان کوکب آسمان مروت و فتوت عالی شان جناب مولوی محمد سمیع اللہ خان صاحب بہادر ادا م اللہ اقبالہ از امر اسے کبار و رؤسا رؤوی الاقدار حضرت دہلی است در علم و فضل و حلم و عمل گزیدہ جہان و جہانیان است و اخلاق مجسم گرامی شمیم فراخ چہلہ بلند شان بہت و در و در و تقویٰ مکتا و در مروت و فتوت بے ہمتا ست آسمان سعادت و جبار نیز رخشان و در یابی حقیقت و شریعت را گوہر تابان حکم و جیا کی از چا و شان در گاہ است و علم و ہنر از خادمان و حاشیہ بوسان آستان گردون پایگاہ اوست روشن ضمیر خوش نصیب

دقیقه رسن عالی دماغ بیدار دل بزم حیار روشن چراغ عالم کامل و حکیم فاضل دانش پژوه
 و آلاء شکو است برکت و اوره وقت را نیکو می دانند و پیرنیا در وجه اندیشه دارند لکنون که نشسته است
 بر کرسی سید العبد و رمی علیکده جلوه افروزه و ارکین و عمائد عدالت را حکمت فرزند و آموخته
 در الفضائل خصوصیات و تحقیقات مناقشات و برحقها دارند و در رفع شرف و فساد و ادب بخشی و انصاف
 و بیخوشی روان را از پس پرده بر آورده فراموش نمایند در اچرا که مدرسه العلوم علیکده بنجاب
 فضیلت تاب حضرت مولوی سید احمد خان صاحب بهادر و اقامت قبایل را مد و نمایان دانست
 بنه پایان می فرمایند و قتل بانی عالی طبع بذل جسد و کوشش از پرده خفا بر روی کار
 می آورند و طلبه مدرسه را از غایت فریضت و فراوان شفقت همچو فرزندان می انگارند
 و در تعلیم و تهذیب و درستی و شستگی و اوصاف و اخلاق لطفان نظر می بانه و گرامی نیانگاز دارند
 و از دولت فرایندی و صولت خدا و ادبهره و در در فیض سالی و کما مجوی خلق الله مانند
 ابر رحمت سایه گستر است صدق و راستی یکی از ساجدان درگاه اوست انصاف پژوهی
 و داد دمی و غریب پژوهی شیر بر تم و خواخواه اوست نور جلال و ایالت و روشن درونی از
 لوح جیش و رخشان و آفتاب فیض است مناسبت و تابش فرج و از سپهر و افش تابان است
 شرافت و نجابت و مروت و قوت آستان بوس است و آوازه بلند آوازی و غلغلانیت و نجیبگی
 شان چون بانگ اذان و کائنات و اطراف عالم انوره زن مانند کوس است از تقصیر
 و سحر برش سبحان نخل و از فرزند و دانش پژوهی شان ارسطو منقل ذات بابر کاوش
 نمونه رحمت آسمانی و کرم و فیض فر تاب سالتش گلگونه سیاهی لطف رحمانی است کاتب فرنگی
 اود روح و روان است و آتش خرد انگلی را اوجسم و جان گزارش توصیفش از بس دشوار
 و بیان حقیقت خوبهای ذاتی و صفاتی شان بیرون از شمار نظم

انقباب عمل را و نور مست	ملک علم و فضل از محمود است
داوران محمد را و داور است	پایه اش از جمله عالم برتر است
مجموع خورشید است او عالی جناب	شده ز فیض جلاله عالم کاسیاب
هست دنیا چون صدف او گوهر است	تنخ شکوت را و در رخشان جوهر است

مید هر روشن شمع معرفت از لب اومی چکد گفت رحق زان سبب آمد سراپا کمرست آستانش سجده گاه راستان اولیا ر عمره را او پیشوا ره ر در راه محمد مصطفی خوش نسیم گلشن علم و حیا معدن لطفت و کرم را جوهرست	آلات او در یاسی جود و کمرست شد و شش گنجینه اسرار حق چاره خیش بخش ز نو به معرفت شان او بر تر نشان آبهان را کعبه و ساجده بدرگاه خدا زنده دار سنت خیر الورس شمع روشن بزم و سرع و اتقا بحر جود و کمرست را گوهرست
--	---

ایزد توانا این گرانمایه آسمان پایه داد و عدل گسترانما قیام سلسله میل نهار قائم و اراد
هو و فرزند ستوده شیم دارند مولوی حمید الله خان سلمه الله تعالی ادرین زمان که کشت ندامت
تکمیل علوم و فنون در درگاه والا پایگاه لندن می فرمایند و وی فرزند مولوی محمد حمید الله خان
سلمه رب در مدرسه العلوم تحصیل علم و هنر می کنند از جمیع خوششعیه زمین هر دو نونهالان
کوکب اقبال مندی و بلند طالبی می تا بدو از یاسی هر دو صاحبان دوکان نیز خوشمندی
و فراخ حوصلگی به طرز نیکو در خشتار منته است که هر دو برادران در ملک انداخته جمیده
دا و صفات گزیده فرمان روانی دارند و کلید نمازن سعادت صورتی و معنوی را در دست
نگاه و میفرمایند الله تعالی هر دو را شادمان و اراد بحرست النون و آله الامجاد ارباب

یا الکی هر دو را کن اربمستند جلوه فرما بر سریر عیش دار بار آور نخل امیدشش بود	و اسما از لطفت تو شادان بوند هر کی که را در جهان گن کا مکار در اطاعت عیش جا و یدش بود
--	--

جناب علی اقبال نواب گردون رکاب سید محمد حامد خان بهادر و دام اقباله
جلالت پناه ایالت دستگاه حاکم دوران داور زمان بن بر پیشه مردانگی مهر سپهر انجمنی
و فرزند انکی عالیجا و ملایک پایگاه صولت نشان جناب نواب سید محمد حامد خان بهادر و دام اقباله
و اجلاله حسین فرزند جناب حضرت آنریل مولوی سید احمد خان بهادر بنجم الهند است

از علم ضروری بهره در روز فزون لایبمی شمع و کامیاب اخلاق مجسم شود و شمع دور سخاوت
 و زنجیری کینا و شجاعت و غر با پروری همچو مهر انور بنی همتا و دور یادلی و گوهر بریزی بی بدیل
 و کینا آئین نو جدایی نیکوتر از بر بست آرایان می و اینند و در موز ضیق و فشار نهانی قانون
 چنانکه باید می شناسند و درین زمان بر کرسی سپهر نشسته نمی بولیس بمقام پهلوی بهیت ممتاز اند
 و از همه و اوران و انظار کم کنندگان اعلی و سر فراز استقامت را به قیمنش محکم تر از حکم
 قضا و قدر است و انضباط فرمان صولت تو امان او یا پنجهان از جراند و اورا کبر است
 و ایانت و امانت مانند آتش جزی و سرشته است و چستان بقیع پاکش از آبیاری خوشخوئی و
 خوش طینتی نصارت افزا و تازگی بخش مانند هوای بهشت است و در همه اوصاف صوری و
 معنوی موصوف و در جمله شایستگی های کونی و الهی معروف و نکرده دل بیدار جان منی زمان
 و کریم و باذل دوران است و در سخاوت و گوهر بریزی رشک دریا و در شجاعت و بسالت
 بی عدیل و کینا است غریب پرور کف انا مریض خاص و عام کینه گاه یکسان غده و کفایت
 بسته کاران است سخاوت و دردت و دوست نوازی جوهر ذاتی و امر جلی است و شجاعت و شیرینی
 خاصه طبعی و خلقی سنت و وضع امیران و اخلاق و دردت در ویشانه دارند و مجتهد است
 که غنچه خاطران و افسرده در زمان را از نسیم خوش خلقی گل گل می شکفاند و دیدار
 بوستان نیست که خردگان و داند و خردگان را از هوای گرم به پایان خردان فراوان
 می خنداند طبع طیفش از گردن صحنه چو سینه و لیا پاک پای خوبی او برتر از افلاک است لطف

در شجاعت شیر برزان سخاوت حاکم است

در بهیت مهر انور و ریالت حاکم است

پایه او برتر است از پایه عمر سخیس برین

در همه اسرار ملک بی نظیری ناظم است

و نقیبه کف دریا نوال را بر ای جو و بخشش بکشاید معادن جوهر زوایا و بیکارانی عطایش
 در کج غار نهان گردد و دریا از فراوان گوهر بخشی او و خجالت کم مانگی خود کنار کشد بزنانیکه
 تیغ شجاعت بدست گیرد و از جلالت خدا و ادش شیر و جز از یک معبر آب خورد و از ضمای
 کوکب جلالت او تار یکی علم و احوست از صفت جهان ناپدید بود و از بهیت خیر انصافش
 رده طاع الطریقان طریقه عابدان و زاهدان و زید و کرده و دروان از پیشه زدوی کی بود

سجاده نشین عبادت و ریاضت گردید دارند که زمان وزین این داور داد که عدل گستر را
 و اسما شادمان دارا و از حصول جمیع آئین ظاهری و باطنی کامران گنا و غنائیکه بر حال این
 فقیر دارند بیرون از حیت فقر و تحریر است تا زنده ام بنده این درگاه ام
 جناب مستطاب محلی القاب آنریبل سید محمد محمود خان بهادر
 حججی کورث الکر آباد دام اقباله و افضاله

و تاملی که حقائق دستگاه آسمان پناه ملاک پانگاه دانش پرده مهر شکوه نور سیاه
 بختمندی و ضیای جبینی عالی بسیج رنگ زوای آینه علم فضل رموز دان اسرار بد و ازل
 نیز زخشان آسمان فضیلت کوب تابان گردون حکمت از سطو زمان لقمان دوران جناب
 آنریبل سید محمد محمود خان بهادر دام اقباله دومی فرزند ارجمند جناب آنریبل مولوی سید احمد خان
 بنجم الهند هستند از شریف علوم و فنون صوری و معنوی شرف در سنجیدگی و لطافت طبعی از
 ساکنان عرش الطیف در چشم اوصاف حمیده مکرم و به انجمن خصائل جمیله معظم سرا با اخلاق
 به قرن معدن سعادت و اشفاق از ینگام انتشار انوار صبح شور و خردمندی و خرامیدن
 فرزند خادش شاب تا این زمان که ^{مراد از آفتاب} است در تکمیل و تنمیم علوم و ادب مختلفه صرف اند
 و عنان آئین توجیه جانب تحصیل هر گونه کمالات و سعادت محظوظ نیک سرشتی و عالی فطرتی
 و خوش خلقی عنقریب از آغوش اربعه اوست و حسن خوبی و بلند مہمتی و فراخ چوکی و شگفتی و بی
 از عادات طبعیه جبلیه اوست شب بیدار روشن دماغ آگاه درون زنده دل تقدس منزل است
 و جمیع عقلی زمان و حکمای دوران بچو عقل کل از همه مبصران عاقل عطار و میرنشی دیوان
 جنت نشان اوست مهر جهان بیک از خادمان و فرمان برداران بارگاه و خاک نشینان آستان
 اوست چون از مدرسه لندن سند لیاق و فارغ التحصیلی کف آورده در دیار بهشت ماند
 مہرجان افروز بر تو افکن شدند چندی کار بر سر ساری را بطر پسندیده سر انجام دادند و
 گره دیگر از رشته های معاملات بسته کاران به ناخن بند بر کشادند بعد از ان از سمنوی
 اقبال روز افزون و ستوده منش و عالی بسیج خود بر عهده جمعی رای بر بی سرفرازی یافته دیار
 داد و دی و عدل گستری را در ان فرمود و چندی داد دارند و عالمکانه گلزمین دکن سر به هم

گشت نمود اکنون از تاریخ هشتم ماه می ۱۲۸۵ عیسوی بر کرسی جمعی مالی کورث و نفی افروز
اند و اجلاس نو شیردانی میفرمایند و داد و داد طلبان داد دارند می دهند و انصاف در حق
انصاف جویان میکنند و آئین دینی و بر نهادهای عدیل خود دارند و معاملات پیچیده و مناقشات
مختلفه را به طرفه العین می نمایند از آوان طلوع مهر جانا تاب میروند می و در خشیند نیز بخودی
این فقیر فقیله موثر و لیده و روزانیا زگرای را سنجیده داشته نظر میباید و توجه بزرگان به حال زار
نمایند اول میارند و در پرورش و ازوقه بخشی و اسحاق اخراجات لابدی ماسیم و شریک
بناب حضرت والد خود هستند و بر جان ناتوان من الله ربنا را احسان نموده اند که در حق گفت
و بمکیال بیان نمی در آید و تشریح زبان ماطقه از گزارش فصل اولال گرد و آفات غنایت
و در یادلی و فرط قدر شناسی و جوش محیط فاضلی خدا داد عزم الطباع جمله تصانیف این هزار طره از
مصمم دارند بسیار نزدیک است که این عروس آرزویم را از جمله تحف بر آورده بر منقشه شده و
حلیه الطباع خواهند پوشانید و ساغر شربت شیرین لطف و احسان خواهند نوشانید
و گاه گاه چستان سخن سبزی و شعر گوئی را هم تفرج میفرمایند و مرغان سانی را از اوج عرش
بر آورده و آشیانه نشین بیان می نمایند و سامعین را از نظر زنگارارش در د انگیز خود شیفته و ذلیفته
نمایند و گوهر گوهر مذاق و لذت بدامن سمع می اندازند و یا زلف منظر را بطرز پسندیده و قبضه خود
دارند و آوای فصاحت و بلاغت و مریدان بیان عالمانه و فاضلان افراشته اند و در فن و ادب
انشاء پر دازی چه در انگریزی چه در عربی و فارسی ید طولی دارند و علمای مان و داوران در ان
کلام پاکش را اورسند و شهادت می آرند و بر تمانت و فصاحت عباراتش فخر و آفرین و سبحان الله
میگشتند با وجود ذوالانی علوم و بیکرانی هنر و علوی شان و بلند می مناصب و من طبیعت را
از گرد و خود خدائی فرنگها و در دارند و آوان سینه را از نور شمع اخلاق محمدی و سواد گیمای مصطفوی
روشن و مهور شب اندک انصاف بسیار قرطاس کم خامه قطوع اللسان و ذخیره اوصاف حمیده
بی حد و بی شائبه است که عشر عشریش هم از کتاب و جریه و جفشن از من لی استطاعت
به غالب گفت و در ایام سواج در کوزه گنجید و هو ابشت بندنه شود و خیال تصانیف کتب
در علوم و فنون متنگونی بی مرد بسیار است آنچه که تصنیف میفرمایند بزرگ طبع مشتمل

و شائع میشود چنانچه شرح قانون شهادت و درست حکام عالی و اهلکاران ذوی الاحترام
موجود است و گره از رشته کار و بار اهل معامله از دور کشود است **نظم**

عالم کامل از سطوح زمان	پیشوا سے ہونمند ان جہان
مہر بر آفتاب و معدلت	سر سے چشم سخا و معرفت
فاضل یکتا و عالی منزلت	مہر رخشان آسمان معدلت
ذات پاکش سایہ رب العکلا	آستانش مریض خلق خدا
رای او صائب چو رای عقل کل	جانفزا و فیض بخش جزو کل
جمله عالم جسم او جان جهان	ابر رحمت بست آن والا نشان
دست او چون موج دریای دکن	تشنگان را گرداوشیرین دکان
فیض او مانند فیض آفتاب	شد ز لطفش ذرہ ذرہ کامیاب
بخت و دولت جہہ سا بر دگرش	سایہ حق بہت آن عالمی منش
دو برہمن پاک طینت خوشخصال	با کمال و خوش بیان ذوی جلال
بہ بیت او ہمو بہ بیت شہینہ	رفت از عالم ز عدش لطف و شہر
بوستان عدل را او باغبان	ہر بشار فیض او آسودہ جان
محلش چو دو کرم را آب و تاب	آسمان جاہ را بس آفتاب
بر سریر جاہ او را پائی بہت	بر درش اقبال را ہم جانی بہت
اوج او رکش بر دل از دوج عرش	اوج گردون زیر پایش ہمو فرش
یا خدا محمود را پایندہ دار	در جہان باشد ہمیشہ کامگار
یا خدا محمود را کن شادمان	زیر نگش ہم بود جان جہان
حکم او محکم تر از حکم قضا	دانما باشد ز مہرت یا خدا
لطف یزدان دانما باشد حقین	بخت و دولت جاہ و شہت ہمین

جناب حضرت مولوی سید محمد احمد خان بہادر و ام قبالہ

فضیلت پناہ معدلت دستگاہ گردون رکاب بہت آب تیز بہائی ہونمندی مہر سپہر ارجمندی

والا مناصب عالی مراتب شود و شان جناب مولوی سید محمد احمد خان بهادر دام اقباله
 تیرا در زاد جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر بنجم الهند است از علوم ضروری
 و فنون مروج و وقت بهره ور در انگریزی دانی و قانون همی ملکه وافر است از زمان شیر خوارگی
 بحکم قضا و قدر ساینه پدری انتعش برفت و آفتاب قیمی دبی پدری بر و تافت و ثوب آسودگی
 و بهیوگی از سبزه زار آرام و راحت ز نام گسلانیده به صحرای سولماک یاس دهر اس شتافت
 چون مادر انقلاب زمانه این گوهر نایاب را از چشم آسایش اشک آسار بخت سید احمد خان بهادر
 به شفقت بزرگانه از پستی قیمی بی پدری بر انگشت پدرانه و مرسیانه بکنار رخسایت و محبت بگرفت
 و بهمد پرورش و خبر گیری و دلجوئی نشانید و همچو نور بصیر و لخت جگر مغیر و ممتاز گردانید و از میدان
 صبی و طفل تا چهلستان خوش فضای برنائی و شباب رسانیده پدرانه از آبیاری پرورش
 و فیاضی خدا و خود این تازه نهال ارجندی و نخبندی را بر پرورد و آزاد و ملت هر گونه علم
 و فضل متبع گردانید لکن درین ایام جایون فرجام بین توجه بزرگانه و معنیضاضیه
 حضرت بنجم الهند بهادر بر کسی صدر رصد وری داد و آنرا جلوده افروز بستند و انفصال خصومات
 و تحقیقات و مقامات مانند نوشیروان عادل مینایند خوش خلقی و خوش طینتی و عالی حوصلگی
 شیوه طبعی اوست و قوت و قوت و فراخ دستی و عالی یسپی خاصه حبلی اوست و آتمن طبع کیش
 از لوث کبر و منی مانند سینه قدسیان پاک است فرشته شیم نجسته خصال روشن او را که است
 متفاوت طینت گزیده خصصات آفریده شده فرخنده خوی و کشاده دلی باز را از انجده آورده
 و در تحریر و تقریر قدرت فاضلانه و شکست عالمانه دارند و روده خدای پرستان و شب بیداران را
 عزیز تر از جان میدانند و تو را ایمان و قندیل سینه ضیا افزا است و در محبت ایزد توانا و دشواری پاک
 کامل و یکتا است حقوق تصنیف هم دارند و آنچه که ارقام میفرمایند طبع شده شهرت می یابد
 و ترجمه رساله علم برق شاید تصنیف او شان است و بنجیدگی تحریر و تقریرش دل نزار تر از گلستان
 آفریدگار عالم این ثوابه حلم و حیا را در احوال نمانده دارد و آیین نظم

سریر آراسه ملک شادمانی	نشاط افزا بهاس
ریاض عدل را تازه بهار	نهال خرمی را برگ و بار

رابط انس باهم استوار است همه نوز است چون تما باطل گرامی هنر زلت خورشید جاست ز بهر آسمان بالا زمینش ز فیض ایزدی خورشید انور همیشه نجات دودلست زمینش بلند از آسمانها آستانست ارسطو دانش و روشن طبیعت جهان را دستگاه و نکته گاهی بقا سگافیش از بقایش	رعد مش شیر با بد همکار است ز بحر عدل او سیراب عالم ستوده و دوری گردون پنا در خشان نور عرفان زمینش نهری دایره ای انصاف گستر ز فرایزدی تا مان زمینش فرشته منوبت قدسی نشاست فرشته صوت و لغزان سیرت پیمبر زاده گردون کلاهی جهان آبا و از جود و عیالیش
--	--

سلامت تا قیامت دات او باد
بماند در نما با عیشش و دلشاد

جناب حضرت مولوی حاجی محمد رضا الحسن صاحب سلمه الله تعالی
عالم کامل بے نظیر فاضل فرخشان گوهر دریای فضیلت بے با جوهر کان حکمت و اہمیت
چرخ ایوان عالی ہمتی روشن کوکب سپہر ہنرمندی دانش پرورہ ستودہ فین جناب
حاجی مولوی محمد ضیاء الحسن صاحب سلمہ ربہ - ہمین پور جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب
مرحوم رئیس کالج اند تحصیل علم لابی از والد مرحوم خود نموده مخصوصاً فن فقہ و تفسیر
و حدیث بطرز احسن حاصل فرمودہ پابند صوم و صلوات و سالک سالک ہر گونه سعادت
و عبادات اند سید بے کینہ شان از نقوش کلام الہی نمونہ لوح محفوظ است دل پاکش
از نور یازد و تواتر انداز نما محفوظ است دست بکار دل بیا کردگار عالمی ماند مرد و خلق
و بستہ کاران را رفیق و شفیق است و در مہات صدیقی و معنوی از بس لیلیق فست راج دل
فیاض طبع امیر صورت درویشانہ وضع کسوت ظاہری امیرانہ دارند و لباس پانی عارفانہ
خندہ پیشانی شگفتہ روز فرشتہ طینت ستودہ نمونہ دوز انجاء امورات دنیوی بیدار دل و

و در بهر روی یاران و فدا افتادگان درست اخلاق و علم جامع طبیعی اوست و صفای قلب
و تزکیه نفس عامه جلی اوست و دریای محبت و اتحای بهای به گویا و آسمان تو دو و فاق را
آفتاب ضیا گستر اکثر اوقات بهایونش در مطالعه کتب علمی چه دینی چه دنیوی میگذرد و نفسی بی پیش
آفرینگار عالم میرود و ایوان نقوی و طهارت را نور افشان شمع و کاخ زربده و طاعت را شاداب
مکده سینه خوش وضع از زیارت مدینه منوره و طواف حج بیت الله شرف اندوز و از برکات دیگر
زیارات و دلش چون مهر جهان آفرینش ازین دروفا تر انگریزی بر عدد و با سه رنگارنگ
و خدمات بوقلمون کار بند بود و جوهر لیاقت را فراموده در گوشه خاطر و اوان وقت مغرورانه
و شریفانه جایافته اند اکنون از عرصه ده دوازده سال از بهر سوسه با سه صورتی میسوزد
عابدانه و آزادانه بیا و دیگر کار عالم میگذرانند و آن جمله ملوثات مردم فیه و خواہشات شکننده و مشکب
و امن طبع را بچوب سینه ساکان عیش پاک و منزه دارند و در قصه کاندله پیش آزار میگزینانند از آنجا که
ذات ملکی صفاتش از مغنمات و کارهای او بشتابانند این مردمان گم چرخ و شادمان زندان او این بایده

جناب حاجی مولوی حکیم محمد ظہور الحسن عرف محمد ابراہیم صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ

مصدق سیما هم فی وجہ ہم من اثر السجود عاشق صادق و عارف واقع حضرت رب الودود
مکمل چہرہ حکمت و فضیلت نشہ جبین شدیست و حقیقت سناک ساک طریقت و معرفت
با دی راہ معرفت و صداقت کریم النفس واجب التعظیم حاجی حکیم محمد ابراہیم صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ
دومی فرزند جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندله است و کتب علوم دینی
و دنیوی از داند و چہ خود تحصیل کرده و فن پزشکی از حکیم احسن اللہ خان صاحب مرحوم کپی از
کبار پزشکان و عمدہ طبیبان در بار شاہی دہلی بوفہ تکمیل نموده و از ادای لوازم حج و فقیہ مکرّم
زیارت مدینه منوره شرف مند شدہ اللہ تعالیٰ بہ شہب بیداری و پستش ایزد چون را از جہ سلمہ
مہمات دنیوی برترند افضل تر میدارند و بہرستہ و بہرستش آسمی بجان و دل مصروف و شغوف میمانند
و کمطراف یمن و سوسہ گاہ را بسیار دوست میدارند آلبیہ ایشان در عین شباب جام گل من
بلبلان تو شید و راسی ادا جاہ را جلم بر دوش نہدگی کشید و فرزند دود و دختر صغیر السن گشت
و تخم حسرت و افہام در کشت دل پس مانگکان بکاشت آیین مرد خدا و دوست بہر انہی بر بود

که از دیدنش چشم بینندگان تحیر گردید و آن فرط محبت و مزیه شفقت نقش یاد و حب مادی را
از لوح سینه این فوئدالان صغیر سن از آب مهر پدری بشوئید از دیدن چنین پاکش نور حب خدا
مرئی می شود و از آئینه طلعت معرفتش انوار عرفان عیان و آشکارا می نماید آفتاب توفیق را
او نور است و آئوان صداقت و خدا پرستی از ذات فرشته خصالش معمور و در گروه پیر شکان
و زمره طبیبان زمان تاج مغاخرت و اعزاز بر سر دارند و در مرض شناسی اعجاز عیسوی را
فرست نمایند در شان ایشان این شعر است می آید بیت شیخ ابراهیم تاج اولیاده غابد
ز ابد امام باصفاده اوقات شریفش در یاد خدا و چاره گری طبلان می گذرد و نفسی را
محرورم از در خود رفتن نه دهد آید و توانا این مرد فرشته نویلیم الطبع و شریعت الوضع را
و اما زنده دارد و آیین ارباب اصدا

جناب حاجی مولوی محمد اکبر صاحب دایم الله افضاله

بیانیه بیاض مصطفی حکمت و فضیلت ساقی میخانه معرفت و حقیقت عالم کامل و حکیم فاضل
زنگ زدای آئینه صفوت و صفای عقل مرآت شریعت غرا علامه عصر جناب حاجی مولوی
محمد اکبر صاحب دایم افضاله سومی پور جناب حضرت مولوی محمد نور احسن صاحب مرحوم
رئیس کاندیده است دولت علم و فضل و آنگهی اسرار را بد و ازل از فیض تعلیم والد مرحوم خود
در خزینه سینه فراهم کرده و دستا فضیلت جمیع علوم و فنون صوری و حنوی از تیسرا اقدس
جناب مولوی محمد فضل حق صاحب بر سر نهاده از فیض تعلیم او ستادان فرشته منزلت در یکی علوم
چه فلسفیه چه حکیه و دستگاهی و او قدرت شکاثر دارد و در فن ادب یکتای زمانه و در فصاحت
و بلاغت بے همتا و یگانه است سینه بے کینه او از نقوش کلام ربانی و بر بست یزدانی
نمونه لوح محفوظ است و کش از نشتر پاک صبا می معرفت و لمعان حقانیت از بس مسرور
و محظوظ است ترکیب نفس و صفای طبع مخضری ست از اربعه عناصر و در خدا پرستی و غر پرستی
و تهیدستان پرستی بشوید جلی و خاصه طبیعت محبت مادر است کیفیت هر علوم را معلوم
پس سینه دار و نه در سفینه و آن انوار معرفت الهی و دلش صاف تر و شفاف تر از آئینه
و بر جمیع علوم دینی و دنیوی تا و در آن روز و در قاضی علمی بطرز شایسته ماهر معاملات دنیوی

و قد مات عدالت را چنانکه باید می فهمد و به ادنی توجه که معامله به حقیقت مایه المضارح
فرستد رسد از روز اقبال در سسته العلوم علی گشته به عهده بدرسی عربی مبت است
و کانی خبری هم به تقدیم سرساند و بشخوار پسندان باریک بین پیدا و بود است که کانی خبری
بسیار نازک و وقت طلب است و از جمله مهمات تعلیمی سخت و صعب است بطرز پسندیده انجام
می دهد و تو از م حفاظت طلبا و بواس خاطر ایشان بزرگان نه انصرام می رساند همه گروه
ستوده شکوه طلبه را از هر هوای نالمانم زمانه نگاه می دارد و از فرط محبت و جوش مهرت برادرانه
دل ویرانه ما را هم از نو شفقت و عنایت معمور فرود و از پر تو خوشید اعطاف و لطافت بزرگان
خانی زندگی ما را روشن و پر نور نمود آستان صورت فرشته سیرت عالم با عمل و کیتا شبیه همتا
و علم فضل است آستان سعادتمندی آفتاب تابان ایوان ارجمندی را شمع درخشان است نظم

بهار لبوستان دین اطهر	بفتح المهرتبت الله اکبر
محل خندان ریاض ارجمندی	بمایون ببل باغ بلندی
سور باد و عرفان یزدان	ملک منزلت و کمال فیضان
محل خوشترنگ باغ خوش محالی	حیل علم را کیتا لالی
شعاع فیض او بهر جا رسیده	درخشان هیتاشش ندیده
ندیده مثل او چشم زمانه	بعلم و حکم کیتا و یگانه
و یار علم را سلطان اعظم	کریم انفس خوشخو و مکرم
درخشان از پیش نور عرفان	ارسطو پیش او فلک و آستان
نبی ذاتش که فخر و دگر است	بکار دین و دنیا چینه کار است
فهم و کار دان و نکته دانست	ز فراز دین گردون نشانست
بلند از آسمان نشان جلالتش	برون از عرش رفت اوج کمالش
عروج و صفت او حسب جمال است	بیان حسن او کردن محال است
یکونه کی در آید بحسب توالج	نه از انمی رسد تیری به آماج

ایزد تو انا آن دره انداج فهم و دکار به این بهوشمندی و ارجمندی تا قیام میل و نهار

ہاست باکرامت و ارادہ بحسرت النون والصاد

جناب حاجی مولوی محمد سلیمان صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ

زنگ زدائے ائمہ صدق و صفا موع و ریای درغ و اتقا گوہر اکلیل شمع جوہر تجل درع
سلامہ عظام زبدہ کرام پیشرو گروہ ایزد پرستان مولوی محمد سلیمان صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ
این ذات بابرکات تقدس سات شرافت آیات ہم چارمی نہال خوش اقبال از چہستان
ہمیشہ بہار جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندہ بایستہ از دولت خلاق خداداد
و علوم ضروری منتخ و آرزو شمت و درغ و تقوی متوزع غدا پرستی و راستی و درستی گلگونہ جبین است
راست کیش و خلاقیتی غار و روی حسین راست معاملات دینی و دمقدمات روزمرہ را
فیکوی داند و اقسام زمینداری و انواع اراضی را بخوبی می فہماید تنظیم و تفسیق باغات و دیہات
شاہانہ و ادارانہ میفرماید و چنگی کار و بار صوری و جزوی را بطور زبانیہ و بجا می آرد و در کمال
و راحت رسانائی بیچوسن بی دست و پا شکستہ و روان کمالی دارد و دعوس و دیانت و امانت
او و لغزب حسنی و جمال و در مرتبہ حج بیت اللہ کرد و از زیارت مدینہ منورہ و خمیسرہ اند و از
شرایف کوئی دانی شدہ و خلعت ستودہ اشل نیک تر و پاک تر از سیدہ کربویان و لطافت
لطیبت او لطیف تر و شریف تر از بہار بلخ فردوس نشان است تسبیح بی کینہ او از زمین
معصفت پاک نمونہ لوح محفوظ است ہر دم و بہر لحظہ بجا آوری احکام شرعی ملحوظ و در صدق و صفا
در بمان و جہانیاں معروف و از صفائی ائمہ دل اسرار آسمانی و راز مہر دانی بر و آشکارا
و مشکوف است گلزمین کاندہ بہ از وجود با وجودش شاداب و حمور و از برکت قدم کرامت لڑو
آن سواد حبت بنیاد نور آیزد چاشناہ او را و امانازندہ و کامران دارد و بر ارج مجاہد
و آداب دلی رسانا بحسرت النون آلہ الامجاد

جناب حاجی حکیم محمد مشرف صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ

اشرف الحکما و اعظم الاطبا سیحادم ہایون قدم فرخندہ شیم تقدس تو ام سرابا پاک
والطف جناب حکیم محمد مشرف صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ فرزند ارجمند حکیم محمد اشرف مرحوم است
گلزمین کاندہ بہ را شرف تو وطن بخشیدہ است حالادرا نجا بود باش دارند و دفن پر شکلی و جگر و جگر

نیکو می دانند و از رهنمایی این علوم فلک سیر یا کارکنان قضا و قدر سمرز باشند و با سواد و بیان
 ملا را طے و مساز و در امر اضرمی و تشخیص حال بیمار هم بلد می است و در گره کشانی علیلمان بی همتا
 و بکنتا است اگر ذات ملکی صفتا شش ارسطو وقت و تقوان زمان گفته آید بجا است و اگر بر سرش
 تاج ملک الکما و امام الاطبا ننهد زیباست و از نشئه مصیباتی ایزد پرستی و عبادت الهی پیوسته
 مسرور و در پاک باطنی و زنده و در دنی و ترک کینه نفس و آفاق مشهور است و دست شتابی است
 که اگر نیم جان را از دست زندگی بخش خود و او به هر لباس زیسته و طیلیمان هستی پوشد
 و در طرفه العین جام شیرین حیات نوشد و وضع او از بس آزاد است و در و یک خاطر او
 ططراق صوری از بس بی بنیاد و سادگی و آزاد منش را در بر نم یابد و منش او باقی پشیر است
 و تنهایی و گوشه نشینی ندیم و مشیر او اکثر است کلام الهی را در حرز جان و تعذیر روان و او را و انداز
 سیننه بی کینه او گنجینه رحمت یزدان دارد و از حج بیت الله زیارت رسول الله شرف است
 و در هر گونه پاک و صفای قلب الطف و درین راه در اجماع شریعت شریف می دارند و در میان دنیا
 الفاس طبعه را میگذرانند الحمد الله که برین کردار نگارنگا به زر گانه دارند و خنایست بر زبان
 و توجه مخلصانه می فرمایند آید و نو آناه این خوبی پیروی او را زنده دارد و بر صفت الدن و العباد

جناب مولوی حاجی محمد اسماعیل صاحب سلمه رب

افضل العلماء اکمل الفضل مجمع فروع و اصول و منبع مقول و منقول تابع سنت حضرت رسول مقبول
 جامع علوم حدیث و مقول جامی آئینه حقیقت و معرفت صیقل مراتب و بر و ریاضت و تامل
 بی نظیر و بی مدیل جناب حاجی مولوی محمد اسماعیل صاحب سلمه الله تعالی از علماء نامدار
 و مشایخ کبار حضرت جغتانه است در علم و عمل بکتاب و زمانه تقوی و طهارت فاضله برادر گاه
 درع و ریاضت آفتاب بر و در عالی پانچا ه اوست عالم کامل و عابد فاضل شب بیدار زنده در دنیا
 درجه تقدس مشحون است از احب ایزدی در خزینه سیننه او که چون از زیارت مدینه منوره و
 حج کعبه شرف کونین اند و خسته و اندر کات دیگر زیارات شمع بهر دمی و در بخش فیه است و صفات
 خود فروغ و در خیالان گیتی آزادانه با همه یگانه و از همه یگانه می زید دل بستگی غیر از خالق کیه
 از کسی ندارد برای تقدیم مراسم دنیوی با تقسیم لازم بشری و ادبی در سر کار میرزا آتشی بخش مرحوم

چیزی تعلق درس و تدریس دارند آنچه که از تنخواه بنیم میرساند زنان پرورش و پرورش بچگان
و دبستان میفرمایند سلام ربانی و مصحف یزدانی را بر نگین سینه و خاتم دل ثبت و نقش دارند
و از خوش الحانی و خوش خوانی ایشان گوش سامعین لذت و زندگی بخش یافته عرصه تخنیم
بست و پنج سال است که در دلی به سرکار مرزا مرقوم الصدا رفیق افروز هستند و از مصطفی
یا دالیمی و ایزد پرستی عبادت کیفیت اندوز مجاهد و میکران است و نیایش فراوان وقت تنگ
افسانه بسیار آهسته تالی او شان را دامن زنده دارد و بخت النون و الصاد نظم

نور عرفان از جنبش آشکار	عاشق صادق جناب کردگار
سینه او مخزن عشق خدای	رومی پاکش مطلع شمس انجمی
دیدنش حب خدا یاد آورد	محببتش سوی خدا دل را کشد

جناب منشی محمد ذکاء الله صاحب پروفیسر دام افضاله
سراج العلماء تاج الحکماء زبده فضلاء زمانه سوه کلمای دوران نبض شناس علوم حکمیه
در موزان اسرار فلسفیه شرافت و نجابت پناه جناب منشی محمد ذکاء الله صاحب علمانته تعالی
از نجاشی و الاتبار و شرفای ستوده و قار و علمای نامدار و مشاهیر و دیگر حضرت دلی است
اورنگ آرای حاکم هر گونه علوم و هنر است و تاج دار اقلیم شکال فنون و نقاب اهل اکبر
سینه او گنجینه علوم متنوعه و دل پاکش خزینه فنون متکونه اندرون او دریای ناپیدا کنار
علم و هنر است و زبانش میزبان رحمت الله اکبر است آتشیک از ان دریای خیزه از میزبان رحمت
بر صفحه سیگون می ریزد و گرفت او درو یار هم ذکاء شاهانه است و حکمش در ملک خوش فکری
و خوش نگاری و مضمون آفرینی و خوش تقریری داورانه است از فیض تصانیف من علیان و
عالم ممنون و مشکور است و از نواد تا لیضش از خا و تا با ختر هر وضع و شریف و شریفی
او آواستاد کاملین و یادگار متقدمین است و دریای فیضش همچو رحمت یزدانی همه جا رسیده
و هر ذی علم آب احسانش چشیده و همگی ارس از تصانیفش آباد و دل هر طالب علم
از خواندنش خرم و شاد است زهی سحر آفرین و جادو بیان است که از آینه عبادتش
صورت سطال و مضامین دقیقه دست بسته پیش نظری آید و بهار گلزار قدرت آفرین عالم

فراموش نماید خائز امثالش تیز بر داناگان فرزانه زمان و یگانہ دوران بالاتر از مرخ قیاس
 فرسایدان گذشته می پرد و بلند تر از اوج لامکان بال پرواز می کشاید انور عالم همه تن
 اورا آبتین و از غاف انگلگون کوفتیده و کسوت همه دانی و خلعت خوش بیانی به دو چشمیده
 اکثرین کسوف شام است و در محفل من اله آبا و بر عهده جلیله پرنفیسری علم ریاضی مامور است چرخ
 فیض با و بر جهان و جهانیان نور افشان و نور علی نور است بمجله فروزان محمد عطا الله عثمانی
 طو العزم در درسته العلوم علی گڑھ علوم انگلشی می خوانند و از بس فهم و ذهن و ذکا دارند
 مالو لد سر لایبه را آشکارا نموده چهره اجمیت خلق تهذیب را زیبا غازه و گلگون هستند از چشمان
 نهال عمر و دولت ایشان را در چنستان این سپیدی سیراد اسما سر سبز و شاداب داراد
 بحر مت النون و الصا و نظم

حکیم درون سنج عالی تبار سنورندیدم چو او در جهان بدرگاه او عقل کل سرنگون چراغ فضیلت از روشن است و فیض هر گیتی آبا و هست	شرف پناه و فلک اقتدار سراپا همه خلق مخزن زمان همه ذی چشم را شده رهبنون امام زمان نخر اهل فن هست ز مهرش دل مردمان شادوست
--	---

جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان صاحب بهادر و دام اقبال
 آفتاب عالم آسمان شوکت و ایالت استاب نور افشان فلک حولت و برج شهابت مرآت دیده و خاوت
 و مروت نور چراغ خاندان اجمیت و منانت مرکز داره ارجمندی بهما چنستان نیر ذری و اقبال مند
 برگزیده دهمان جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان بهادر و اقم قباله شیر ذری عالی و قاجار جناب نواب میرالدوله
 خواجہ فرید الدین احمد خان بهادر و حم و فرزند ارجمند نواب زین العابدین خان بهادر و حم هستند
 از گزلی امرایان و رئیسان حضرت دلی اندکیست طویشان خاندان و فر ازین پایه و دولتان
 و ایشان چون شید مہر غیر از کتب نامه بر صغیر عالم روشن و مہوید است و لعل بلند و صعلگی
 و فراخ سگالی آن مخزن جو در کرم مانند بوی شام افروز و گلزار بر تمامی جهان طالع بر سید است
 از دولت علوم خردی بهره در دهر گونه فزون و بهر در جز و دان حافظ و پیر و مستحق است

الکافی

و نور اوج جلالت و ایالتش از پاهای سیل جهان را با غدرش و عیبی خمیدگی در زیر
 و گل بهشت و صولت و ای شایان از لطف با و موم انقلاب ایلق طلاق لعنان محول و پشان گردید
 درین زمان بر بنمونی فرزانی و دروانگی خدا و او میراند می گذرانند خوش می خوردند خوش می شنیدند
 و پیوسته در پستش ایزدی میباشند و آن ملکی صفتش از بس منتهاست و یا و کار و پیرینه
 و دو مان تقدس ساحت است سر با خلق محسن و مکرّم و منعم هستند و از کرم ایزد تعالی همه تن خیر
 و عظم هستند و تجلّه فرزندان جناب خواجه وحیده الدین احمد خان را دیده ام و انقضی الطریقت ایشان
 بهره اند و از افتخار گردیده ام که کعبه اربعه ندی و علو مهبی آنها از سیاهی جلالت انتماس
 درخشان است و نور لیاقت و فسّده ایزدی از جبهه شان تابان ایزد جهان آفرین
 این نوباد و خیابان خلعت را تا قیام لیل و نهارش روان دارد و آیین

جناب حافظ حاجی عبد الله صاحب سلمه الله تعالی

حقائق آگاه معارف و دستگاه حافظ کلام ربانی رموز و اناسیر ایزدانی و ذکر لاله الله
 جناب حاجی حافظ عبد الله صاحب سلمه ربّه فرزند دلبند جناب حاجی محمد صابر صاحب
 مرحوم است از انوار قرآن شریف خاندن نور علی نور است و از ذکر واقعی و طایفه شایسته
 کاشانه سینه مهور و آفرین ضروری و علوم لا بدی بهره در ذکر الله و یا و قادر مطلق
 در خلوت و جلوت بخشین شام و صبح پیش ازین روزگار پیمیده بود و در فترات انگیز می
 بر عمده های گوناگون ممکن بوده جوهر لیاقت خدا داد را بر دشوار پند ان باریک بین
 فرمود و کارهای متعلقه را به کمال حزم و هوشیاری انجام فرمود و اکنون از چند سال
 مکیه بر رزاق برحق کرده باب ملاقات ارباب دنیا بر خود بسته و کاسه حرص و آزار سنگ
 و قناعت و در شکسته و حقایق صبر و توکل بر کف پای بهشت و تیشنه جمله عیش عشرت برپا کرد
 و تنهایی بشکست اکثر تلاوت قرآن شغل می ماند و زبان چاکش از شربت ذکر الله شیرین
 می باشد حج بیت الله و زیارت مدینه منوره هم نموده و منازل سعادت ریاضات آید را
 نیکو پیروده است زنده دل خوش تقریر بلند تدبیر است او در سانی و سن و دکابی عدیل
 و بی نظیر خوب فرشت نامه را خوب می شناسد و آزاد می را همچو سیر و نصارت خود دوست دارد

از زمین محبت او دل مرده زنده می شود و خاطر افسرده شگفتی می گردد

عابد و زاهد ولی خوش سیر دانش و یاد حق مصروف هست سینه او از جلال کبریا نور عرفان بچکد از روئے او	زنده جان و نور افشان چون قمر بر جلال ایزدی مشغوف هست نور افشان است چون شمس الضحی خوشتر آمد از فرشته نوحی او
--	--

تنگدلی تنالی این مرد خدا رسیده و رابر اوج مرادات دارین رسیده و اراد

جناب حاجی متولی محمد اسمعیل صاحب رئیس کاندله سلمه ربه

بهار بوستان تهذیب و شایستگی مترشح سماج حسن خلقی و بایستگی رئیس الاشراف ستوده و
عظیم الاحسان و در هر گونه سعادات بی نظیر و بی عدیل حاجی محمد اسمعیل صاحب سلمه الله تعالی
از زبانی عظیم الشان و از برگزیده گان گردون نشان کاندله سلمه است و حمد و ثنوی گری
از زبان پاستان بخاندان ایشان تسلسل می آید لعلان برومند و نور افروز سیرتی
از لوح جبین تقدس آگینش درخشان و اختر بهر دوی و کوکب شرافت و نجابت از نیامی کاش
آبان مرد و خلیق دوست پرور عقده کشای بسته کاران و حاجت روائی در مایه گان است
و از علوم ضروری بهره و دراز دولت فنون لایب و اتمتع است اتفاق و ورع و اتباع شمع
علا مانه و انعام شیر اوست خدا پرستی و راست اندیشی پیوسته و امنگیر اوست همه تن و بدن افغان
بے پایانی مخزن سعادات بیکران است امیر صورت فرشته سیرت نیک طینت نجسته خصلت است
سیامی محبت انتمای او مطلع الانوار ستودگیما کوفی و آلفی است ذات تقدس سمانش
چشمه شیرین فیوضات ناعناهی است برادر خرد و ایشان جناب حاجی عبد القیوم است
این هم چهره کش مصطفی جلال شایستگی و بایستگی هاس برادر بزرگ خود است گویا فریدگار عالم
در یک قالب و روح و میده و ودیک کنایم و دشمن دو جا بجا یون خصال نشانه است
از دیدن جوش محبت این هر دو هزاران کمال قدرت تنگری قنالی آشکارا می گردد
و حسن جمال عروس صنایع بی جمال پیدا می شود و معاملات این کوچ پستان را و اوران
می نمند و بر کتبه حقیقت او بر بنهای ذهن و قاد فرامی رسند و لبعه فطانت و لیاقت

از آینه حال ایشان پیدا است و نور بهر ذری غیر و زمندی از لوح مبین آنها هویدا است
ایزد و توانا این هر دو نیز تابان را داد نمازنده دارد - آمین

جناب حافظ محمد امیر صاحب رئیس تجانبه بجهون سلمه رب

مشرخ خوش ذالقه شجر فضل و کمال نبض شناس رموز اسرار ایزد بی هال شاد و دریا شایسته
و معرفت درخشان گوهر صدف شریعت و طریقت روشن ضمیر جناب حافظ محمد امیر صاحب
وام اقبال کلم - از رؤسای کبار و نجیبی دوی الاقدار تخته بجهون است از دولت علم و هنر
مالا مال دور هر گونه کمال تیز دست و بکمال است در اقلیم علمیات و وظائف شایسته کوس فرزان
می نوازند و ایزد پرستی و یاد آفریدگار عالم را بر همه امورات صوری و معنوی مقدم دارند
اتفاق در بان درگاه دوست سیاه هم فی وجوهم چاوش فریگاه او برینا صعب باشد انگیزنی
اکثر ممتاز و سرفراز بوده بیشتر و اوران وقت را بهر از و دمساز بوده اکنون بسر کار رئیس
بکنجوره ضلع کرنال بر عهده میباشی گری آزادانه می گذرانند خوش منور و خوش می پوشند
و خوش می زید ذات بابرکات او از نعمای خیر مترقیه است و فرمایش پاکش از رحمتی
آئینه است - مولوی شتاق احمد صاحب برادر خرد ایشانست عالم و فاضل است از کثرت
دیدن کتب علمیه و حکمیه عروس بصارتش دست خنابر چشم نهاده و پرده بی بصری پیش دیده جان
فروخته است از روشننی وجود حافظه الطبارا تعلیم می دهد و آنچه که از دیده دیده و از گوش
شنیده است همه محفوظ خاطر دارد و در خلیق و خدا پرست است الهی تا کنام این کوچه خطر
از قیل و قال خلایق معور است و زمین و آسمان از تاب شمس و قمر بر نور این هر دو بر اوران را
شادمان دارد - آمین یا پروردگار

جناب سید محمد علی صاحب رئیس دلی سلمه رب

مردمک دیده سعادت مندی مهر پر عالی و مصلکی و ارجمندی صیقل مرآت صدق و صفا
گوهر لب به محیط ذهن و دکان جوهر تیغ شرافت و نجابت تابش برق سعادت وجودت
ماهر اسرار خفی و جلی جناب سید محمد علی سلمه الله تعالی از سعادت نامدار و برگزیده یگان عالی تبار
حضرت دلی است علو شافتش برتر از نشان آسمان بلندی پایه عرش سایه او عالی تر از لامکان

این نو نال حین سعادت کیشی و راست اندیشی همیشی و زاده سید محمد احمد خان حبیب بهادر
 فیهن سافهم فلک پیما و خرد روشن و رومی سرورین دارد و دانشی زبان انگلیزی بفصاحت
 و بلاغت و متانت می نگار و دو عروس خوش خیالی او جمالی و دلفریب دارد و گل جودت و طمانت
 طبعش بوی جان بخش و زندگی افزای بخش و درین زمان که کثرت عیسوی است در درستی علوم
 علی گنده تحصیل علوم میکند و دلیل و مهارت گزار علم و هنر و سیاحت و گشت می نماید و از طریق
 خورشید ترمیش اختر بلند جو صعلکی و خوش منتهی نور افشان است و از پیشانی قمر تنویرش انوار
 خوش سلیقگی و بیدار دینی نابان ایزد توانا این در بیهوا اکیلی لیاقت و شرافت او را
 بر کلاه اعزاز و امتیاز نشاندان دارد و بمرتبه النبی و آله الامجا و خطم

زبیه نام نامی محمد علی	بر و آتش کار اخفی حبلی
بهار گلستان علم و هنر	همه خوش خصال همه خوش سیر
صفای جهان باب افضل او	رسید است تاعرش ای نیکو
زهی ذات او بحر صدق و صفا	کف او همه موج جود و سخا
جبینش زبیه مطلع مهر علم	دل پاک او معدن نعل علم
همه خنده طبع و همه خنده رو	شناسای تکرکلو او است ربوا

جناب حضرت حاجی مولوی فیض الحسن صاحب سهارنپور سی سیمه رب
 افضل العلماء و اکمل الفضلاء آفتاب آسمان فضل و کمال برگزیده درگاه ایزد بی هوال شمع شمسیت
 و فضیلت چراغ ایوان طریقت و شریعت راز دان عالم نو کمن جناب مولوی محمد فیض الحسن صاحب
 سلمه الله تعالى از علمای کبار و حکمای نامدار سهارنپور سرایان نور است خزینه جمیع علوم صوری
 و معنوی و منطقی و فلسفه و حکمت از فرگاه مولوی فضل حق صاحب نور الله مرقد اندخته
 و چراغ نور انورای عالم علم طب از طبیبان حاذق و بی درگاه شانه ذات ملکی صفات خود فروخته
 جمیع علوم بر زبان از بر است حاجت دیدن و مطالعه ندارد و طلبای جید و فاضل فهم را تکلف
 تعلیم میفرماید امام العلماء و رئیس الحکما و مقتدا می شمار است و علم ادب کمالی دارد و عروس
 خوش نگر و خوش بیانی او در باجمالی در عربی و فارسی دارد و شعر رشک ده او ستادان طال

درستی

و سابق میگوید تا ایندم کسی سخن بهم نپایه افزگفته و مثل او در سخن و انس و سک بیان سینه
 اگر درینولا لوامی انا لا غیزی برافرازد و بجا است کوس همچون دیگر می نیست در نو از در دست
 درین زمان که ماه ستمبر است است در راهور بر عده پروفیسری ممتاز و در همه عالم منزل
 و مسافر از است با وجود گوناگون علم و هنر و زوری و تجزیه نادر و در مزاج و خوش طبع و
 شیرین گفتار است و حقیقت درین وقت یکم از اولیا که بسیار است عبادت و ایزد پرستی با
 پنهان از نظر خلق الله میکنند و کسی را مجال نیست که از اوقات شریفش آنکی کمای بیاید اگر
 محاسبه تذکره هم آید در محکم مذاق اندازد و بهر حال محاسبه او همیشه است و تصانیف پاکش
 زیاده از حیطه گفتار اکثر خود را در لباس انکسار و اخفا طبعوس دارد و از یاد ایزد بیخون
 در گوشه تنهایی مانوس ذات بابر کاش از نعمای ایزدی است و از رحمت آسمانی و کرم الهی است
 الله تعالی این منبع فیض اتمم را در آسماننده و سلامت و با کرامت دارا و بومث الثبی و کلام

جناب مولوی محمد شتاق حسین صاحب رئیس امر و همه سید

زنگ زدای تیغ شرافت و نجابت صیقل هر آت صفوت و شریعت هر دمک دید و در شغل کل
 موج دریای اوج اقبال برگزیده درگاه غوث الثقلین جناب مولوی محمد شتاق حسین صاحب
 سلمه الله تعالی از اعظم رؤسای دانش و شرف نجای امر و همه سید است چهره ذات تقدس سالتش
 از مکتوبه علوم دینی و دنیوی و زیرکی و هوشمندی رشک افزای تخته ریاحین و گل و جبین
 کرامت تزیینش از فقه صداقت و مذاقت و لیاقت فاعبری و باطنی خوشنما تر از موج فلجها
 نظم و نسق مہمت و نیوی و امورات روزمره خیاط ازل بر قامت پاکش قطع فرموده و کسوت
 آمین دانی و لباس بر نهادن و خولنی کارکنان قضا قدر برای تن نازنینش میا کرده و همیشه
 سینه بے کینه او از زنگ حب و نیا پاک و صفاست و صفیہ دل کرامت شرفش از کرم و لطیف
 این و سوسه گاه صاف تر از رخ گل رخا نازک اوست زنگ بهر مضامینش انگلی نشا از افلا
 دارد و در گنجی و خوش بیانی و دل ربانی عبارتش و لباس سامعین را می جنباند آفریده و در
 بر بنیانی شغف عنایت مریدان حضرت جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر و اتم اقباله
 مضاف و شوار گداز عده با سگ گوناگون و خدمات بوقلمون از پامی هست و قدم لیاقت

و ضیای لیاقت طی فرموده و گرم و سرد زمانه و زمانیان را بطر احسن بگلشت نموده و غیر این
 و رسم کار نظام حیدرآباد برده و اوران عالیشان نساک است و در انجراح صحت و بنوی
 سرانجام است و در نظام مالی و ملکی شب و روز صرف و بر جمال مخدیره عشق انزوی هم
 بجان دل مشغول است کلیع جایوش از بس دوست پرور و غریب نواز است و نظر مبارکش
 پرکش و کار بسته کاران محمودیده عشاق بر حسن مکر خان و اما باز آید و تو انان در یاس
 جو و احسان را همیشه روان جاری دارد و آیین یار با امل و ایت ندیم چو دانشی خوش قلم
 به تحریر و نقد بر جاد و رسم +

جناب مولوی شیخ فدای حسین صاحب سلمه الله تعالی

از نگ زد و س تیغ سخن صقل آینه بر گونه علم و فن فضیلت پناه حکمت و سنگاه عاشق زار
 کردگار عالم عالی طبع ستوده وضع همه فن مکر و مخفی برگزیده و این جناب نشی و مولوی
 فدای حسین صاحب فدای تخلص سلمه الله تعالی قدیم باشند اگر گرامی و رؤسای و اشرف
 نجیبی قصیده ربانی ضلع بلند شهر است به سبب کشش آب و دانه که گران کششی است از جانب تقدیر
 در علی گده توطن و زید و اصل وطن را خیر باد گفت و در فن سخن سرانی و شعر گوئی کمال بلین دارند
 و در گروه شعر است نامدار که است بلین اند و تاش بهایون او را انفع الضعی و بلین البلیا با پیرانید
 و سخن تصوف آمیزش را حرز جان باید گردانید سکس سخن از نام نامی او بلندی یافته و اقامت باب
 با ناماب سخن و دلی و شعر فنی از نور فیضش بر روی عالم یافته است فصاحت یک از ناشیه بر دارن
 و نگاه اوست بلاغت از ناشیه بوسان ملازمت فلک پا نگاه اوست سخن از فیض محبت و لباس
 شاست پوشیده و در یابی سلامت در چنستان سخن سرانی از زمین تو بهش پوشیده و دیوان جویان
 دارند و بهر و منو طلیسان طبع پرورش کشیده دست شائقان موجود اند از دت فدا از
 در زمانه در اندر بر مده و کالت دیوانی تنگ بودند اکنون که سیلاب پیری از هر سوارک زندگی را
 فرا گرفت از این سیلاب طوفان ناخدا سے توکل و قناعت بر کف یا مالید دست طلب را
 در استین یکسوی کشید اکنون و در گوشه تنهایی انزوی و خداجوی را نشیزم مساحت مجاهد
 بهر مقوی هستند و راه آمد و رفت مردمان بر خود در بستند چار فرزند و دو دختر هم دارند

احسان الحق صاحب سلمه و به که منشی بی نظیر و در دستاکیسته و خوش تدبیر است با حسن ملاقات دلی
دارد و دو نیکوکاران منشی اشفاق با حمد صاحب نیز با رومی شناسد و در مراتب حسن تمذیب و اخلاق
بتقدیم میرساند و توفیق فای حسین صاحب باین که ای بی نوا محبت و مودت بزرگانه دارد و از
اخلاق کریمانه پیش می آید و ایند از دلتوانا و ایشان برادر اسلاست با کرمیت دارد و آیین یارب العالمین

رومی پاکش جان فراترا از مچمن	خوات با برکات او جگر سخن
صبرش چون صحبت اقطاب است	در سرکشش بایه آداب است
برز بانشن نام احمد یانده است	با علی نوکش بود یا مدغنی است
جز ازین دیگر نمی گوید سخن	و قصه کرد در او جمله حسن

جناب محمد سعید خان صاحب سلمه رهبر

از بده خوانین عالی شان اسوه نخبای گردون نشان فلک اقتدار ملک و قاراج فرق خلعت
سراج ایوان صدق و صفای سینه شفاف تراز آنگینه گوهر دریاسه تقدس و عرفان
جناب منشی محمد سعید خان صاحب دایم محبت از شرفای عظام و دروسای کرام قصه نخبه باد
ضلع بخنور است حالا بسبب کشش آب و دانه گلزمین مراد آباد در از زمین قدم محبت لرزوم خود
شرف توطن بخشیده و از انوار فیوضات عرفانی مراد آباد یان را مغرور و مغرور گردانیده فرمایند
گراست آیاتش از بس منتیمات است ذرات لطافت سماتش سر پای محبت و طلف و افزونی سرت
وحیات است در ویش صفت سیر سیرت نیک خلق خنده ره است و در حرف یزدانی طریقت حامی را
دل فراموش ایچو است آفریدگار عالم او را پاک طینت ستوده فصاحت آفریده و فرق بیا پوشش را
از اکیس سعادات کونی و آسمی انتقار سه و اعزاز سه بخشیده آخون محمد بشیر خان و الد بر گوارش
از موضع زیده که دیسه ست در سواد پشاور به سونمین هندوستان جلوه افروز شد و نخبه باد
سکونت و وزیر و پیش امام مسجد ثواب نخب خان مرحوم بوده بیا و ایزد به بهتا مشغول گردید
محمد سعید خان صاحب از جر که ابا خیل است و روانی طبعش جانب تصوف همچو سیل است
همه تن پاک سینه برگزیده طینت ستوده سیرت خوش تقریر جهان دیده و گرم و سرزنده نشیده
از رهنمایی لیاقت و روشنی دیانت و امانت خدا و او خود بر عبده های تنگی که می بد فائز انگیزد

د تها مغزانه گذرانیده و از غایت زیرکی و خردسگالی در چشم داوران مرد کنگ سا جامی آقا
 و زید اکنون بسبب کمنه سالی از شرط شیب از سر کار انگریزی پیش می یابد و بر عهده میر عمارت
 در رسته العلوم علی گنده توجیه مریدانه جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادری غایت بزرگانه
 حضرت مولوی سمیع الله خان بهادر امیرانه می گذرانند و جمله کار و بار عمارت در رسته العلوم
 از وادید و نظم و نسق آرد به انجام میرسد و کثرت و بهر عهده از انامل فیض تدبیرش کاش میشود
 بهر حال گل اخلاق را از بوی مشام افروز است و بوستان تهذیب را بهاری زندگی افروز
 و انبساط اندوز است و ستار خوش گفتاری و گزیده کرداری باز طاعت خانه خدای جهان آفرین
 بر سرش نهاده و آداب خنده روی و فراخ حوصلگی از و بار میرانل بر او کاشد و بهت خدای جهان آفرین
 محمد سعید خان صاحب را و اما شادمان و دار آیین

جناب منشی ذوالفقار خان صاحب سلمه رب

عطار در قلم جلیون شمیم دیانت پناه امانت دستگاه سرمایه اخلاق بے پایان جناب منشی
 ذوالفقار خان صاحب سلمه الله تعالی از شرفای کبار و رؤسای ذی اقتدار بنارس است
 قدیم باشند اله آباد خست بنیاد هستند از قدرتش عیسوی که تماشش مرگ سرخ هم گفت
 بود و باش در بنارس اختیار کرده روزگار پیشه اندویش غرین این خوش فضا پیشه در حساب
 مالی و ملکی ملکه آفرین خود کمالی مرجبا خواه دارند و زبان دانی داوران وقت هم مهارت
 و سواد و حساب کثرت و کامی و اندو و آلد ما جد این بزرگ منش در صغر سنی گذشته داعی اجل را
 لبیک گفت و گو هرستی را در سلک فنا در مین شباب و بر نانی شفت این سرمایه دانش و
 بینش از نیروی بازوی خود و نیز از غایت هوشمندی و زیرکی که در هر بیان خود علوم ضروری
 و فنون لایبمی حاصل فرمود و آرزای همه دوز و باز و راه مرفقه طفلی و خرد سالی را دلیرانه
 طی نموده اکنون از چند سال بزمه پیکیان چاک است در سر کار گردون اقتدار حضرت
 مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله بر عهده صدر منشی در رسته العلوم علی گنده
 متباد است و بر کرسی دیانت و امانت سر فزاینده از انزل کسوت متانت و دیانت حسن اخلاق
 و هر گونه شایستگی و خصلتی را بر تاسن و زیباست او قطع نموده و کلاه شرافت

و نجابت و انکسار و محرم اندیشی و نیکو گنگالی آنزید که هر عالم برای فرق مبارک او آفریده
 انسان صورت فرشته خفته طلوع قطب راست این کرد و انگار پلاس پوش خاک نشین بزم
 بنظر کرم کریمان می نگزند و یکی از دو کاگویان جان نثار در نگاه خود می دانند این دو جهان را جان آفرین
 این گوید و رایس علم و حیار و انشا که مران و اراد آمین یارب العباد و الخلق

از به خوش قلم منشی ذوالفقار	دیانت پناه و امانت شکار
ندیدم چو او منشی بهو شمشند	سرایا همه نیک و بس ارجمند
نزد ویش عیان نور شایستگی	ز خویش عیان شان بایستگی
چو گلزار طبعش همه اک و صاف	نزد ویش آگاه و دعه خلقت

جناب مولوی ابوالحسن صاحب بدایونی سلمه ربیه

جوش صبا کخم علم و هنر خردش دریای کلمات عالی قدر در شان گوهر صدق شرف و عدت
 جوهر تیغ نجابت و متانت نیر جهان تاب آسمان علم و فضل موز شناس اسرار ابد و ازل شاد و طم
 چون صفت مکرر او چمن جناب ماسٹر ابو الحسن سلمه الله تعالی از روشی نامدار و شرفانی می افتد از
 قصه بدایون است خاندان علیا ش از لب شریف و همایون است سلسله نسب او با محمد بن
 حضرت ابوبکر الصديق میرسد اوصاف ذاتی و صفاتی او غایتی و نهایتی نداشت و موز هر گونه
 علوم و فنون را نیکو میداند از مایه علوم و فنون و ادب انگریزی بالمال و در فن شعر هم می نویسد و
 صاحب کمال است و لوازم تہذیب و شایستگی را بطریقی و تقدیم میرساند و مراسم اخلاق
 و حسن شماری را بر سر گانه بجای آورد و در علم و بردباری گوی سبقت از هم عصران و هم چنان برده
 و لباس انکساری را که حلیه خشنود است بدین خود را سپرد کرده باین وقت بجای سر اسبکی
 و زوایدگی هم شناسائی دارند و یکی از شیر خواران خود میداند تا هفت سال در مدرسه العلوم علی گذر
 بر عمده مدرسی انگریزی مامور ماند حالا از یک ستم بکشند و بدستگیری جناب آنری سیل
 سید محمد رفیع خان صاحب حج ملی کوت بر حده مترجمی صدر سر فرزند اند این و ملشان این
 نوجوان صالح را سلامت بازگرفت و اسامه بنما صاب مناسب سانا و آمین

خوش زبان و خوش بیان و خوش مثال	و بر همه علم و هنر صاحب کمال
--------------------------------	------------------------------

علم و کبریت هر دم مون زن	نام نامی دوست حضرت بو الحسن
چهره او بطریق صدق و صفا	آیات پاکش هست کان اتقا

جناب منشی دوست علی صاحب مرحوم سالکین کاندید

نگارنده رتوم فضل و کمال داننده رموز و فائز آمانی و امانال فرد نگار دیوان آفرینش
شناسنده اندازده دانش و پیش نیک خصلت سوده طینت آگاه از رموز خفی و علی
جناب منشی دوست علی نور الله مرقدہ از باشندگان قدیم کاندید بوده است و در جمیع باب
چه مالی و چه ملکی نیکه وافر داشت و جمله حسابات را مجموعی نگاشت و آنرا دست ج بیت الله متع بود
و در راه یاد خدا و ایندی پرستش از بس متورع آدم و سخی و متواضع و خوش خلق و خوش تفریح
پوده است و عقود از رشتۀ امید بسیار بسته کاران از انامل مطاوع و کشوده بیشتر از دیشای نگارنده
برای حموری خانہ زندگی دوم می داد و بار بار احسان بر دوش مغلوکان و بسته کاران بخوش و دلی
می نهاد و تمیز زندگی بر عده منشی گری بسر کار انگیزی در مسیر دوز پر پنجاب گذرانید چنانچه
بعالم کبر سنی بحر لاسال تقس و غصری را از طائر روح خالی گردانید و از گاه کاندید و از گاه
و اسپین فیر دوز پر راست و دوز دند از یادگار دوست یکی حافظ عبد العزیز که در حسن با اخلاق کینا
و در آزاد منشی و طبع انذار بی همتا است دیگر مستطی احسان الحق روح و شناس عالم است
آین نو با و هم چستان خوش هستی و فراخ و ملکی را نیکو رنگ و بوی دشت زار بود و سنهار
خوشگوار آریجی است این دمان آفرین این هر دو برادران را دانما زنده و نمدست و کاران دارد

بسم صمت النون والصاد

جناب میان حیو نور محمد صاحب جعنی نوی نور الله مرقدہ

حقائق آگاه معارف و دستگاه کرسی نشین افوج طریقت لالی ابدار موج معرفت بهار خوشنما
بوستان شریعت خواص در بای الطافست حقیقت عاشق جمال الله الصمد جناب میان جعنی نور محمد صاحب
نور الله صمد از مشایخ کبار و اولیای کامکار حضرت جعنیان است و از دوز و شیخ زاکری که
خاکه توکل بکف پالیده و خرقه قناعت و جل بردوش کشیده همه عمر مانند عمل بے بها
صفه او به کان خفا از همه یکسو مانده و مرکب ایند پرستی و خدا ستانی در میدان صداقت

و عبادت و دانیده بر اسرار تصوف و درویشی قادر و از روزی که باطنی نیکو ما بود و در پرده
 سیاه رنگ جنب با همجو و حقیقی خود هر از مانی و در گوشه تنهایی بایا و دود و ساز و آواز و
 غمزد شاد و روشنی هر اقبه خدا و ادب و سوال سائل بپرو و قبل از پرسیدن جواب شافی گفتی و گو
 تعلیم اندر دنی و طبیی را در مسلک و دمای طالبان از شغب نظر نور آسفتی چه زمانه هستی و یک عجز
 تنگ و تاریک به ایرازی پیکش گذرانیده و گاه به دست از و حرم پیش کسی ارباب بل و از
 انگر دانیده اگر گوی هر یان این در بای معرفت جناب حاجی ادا و الله صاحب سلمه رب و جناب
 حافظ ضامن جسم بر جوم بوده اند شعاع فیض این هر روز رنگان مانند ضیای آفتاب قلب بگنان
 و به اطرات جهان رسیده و گرد و بارگرم مردم از جوش فیض با منهار باب کشف و صاحب
 قرباب گردیده تخمنا در رشته آینه از دود و صد و پنجاه و نه دلق رنگ از سجاد و هستی ازین کوچه
 برداشته بغدوس برین بردند و گوهر جان را به صیرفیان تقضا و قدر سپردند و از گاه آرازم گاه
 او چنان است ایزد جانشانه برکت روح این حضرت ما را هم به بخشید - آمین

جناب حاجی مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم نانوتوی

شیرینیه فضل و کمال بوی و لایز نگار عشق از دود و الجلال طمع شبستان طریقت و سیرت
 هر سپهر حقیقت و معرفت عالم کامل و در جود و سخا و شکب ماحم جناب حضرت مولوی محمد قاسم صاحب
 نور الله مرقد از گزیده و علما و سنجید و فضلا و فضیله نانوته بوده است و منازل علوم گوناگون
 و نشیب و فراز روز فنون و بقلوب و بقدم هست و نیروی قرباب خدا و ادینکو پیورده بود و از
 کان علوم و مخزن فنون بایگفت آنچه در توصیف او غشی اندیشه بر نگار دبی است و هر قدر
 تقریش سرسیده آید میرا است بر اسرار تصوف و صفای باطنی از فیض و ربانی حاجی ادا و الله صاحب
 جوده و افروخت و آرمیدان دیر و تقوی و اوی انا لا غیر می افراشت تا بشخ و خورش
 درخشان تر از برق خالط بود و تقریر دیند برش هر گونه مشکلات علمی و حکمی با کشف آنچه
 و بهر عمر دیده و شنیده بود و همه محفوظ خاطر بود سینه او را منوئه لوح محفوظ بایگفت لای آبدار
 اندر نه و نصیحتش را در رشته جان بایگفت آرمیدان شیرین کلام و غلب البیان بوده گوی سبقت
 از همه علماء موجوده زمان بر بوده و تا پنج خیم جادی الاول سنه هزار و دویست و هشت و پنجاه

ان زن کارگاه کن نیکون رخت هستی برداشته زاهی ملک جاوید شد زوگاه مانوده در کرم حرم
 نصیب دیو بند است پس از سه روز این واقعه جناب مولوی احمد علی صاحب سهارپوری
 که عالم کامل و محدث بی مثل گویا آفتاب دین دینا بودند سانه بجای از اجازت عالم ایستاد و فرمودند
 و این سوسه گاه را از نور علم دین پرور اخذند این عالم گزیده فرمایش و سجده ذات فرمود و بود

جناب عارف بالله مولوی عبد الرزاق صاحب مرحوم جنابا لوی

نیر روح قرا گشت حقیقت و طریقت و شمیم دماغ افروز چمنستان معرفت ریاضت و جنبه بهار
 صد امانت و لطافت گویا از این آثار در شایسته متاع کی بسا مروت و اخلاق جناب
 حاجی مولوی عبد الرزاق صاحب مرحوم نورانده مرقد شرف العلماء و مخزن الاولیاء حضرت
 جنابانه بود و راه زنده درونی و توحید باطنی نیکو پی بود و اس حاش الزلزلت هوامی صوری
 مبر او سینه بے کینه اش از غبار حرص و آرزو مصفا دل نقیض سنو ل او خیز مکه معرفت بودی
 و سینه پاکش گنجینه رحمت آسمانی بود بسیار زنده در دین و آگاه دل بود و حاجت خود
 پیش کسی کمتر بود و بر مشنوی عاشق جان باخته و بر رنگینی ضعیفیش اذنه دل افشید
 و جهان آویخته بود و اکثر اوقات درس مشنوی میفرمود و عقود و موز صوفیه را بنا بر خوش بیانی
 و لطافت لسانی می گفت و چه شب چشم بیدار در پای و خدا همچو کواکب می ماند و ذکر الله و بتما کما
 در او انگیز خوب می خواند طاعت تشائی را دوست می داشت و با کاری داد و دیدار از رشت می کشید
 حج بیت الله هم کرده و گویا هر شرف دیگر زیارات نیز به دست آورده در فن بانگ و کشتی کیمیا
 و پی همتا شده و مدایش گوش مشنوی اکثر شنیده بیشتر این فن را به شرفا و نجای آمیخت
 و این چهره ان جهان افروز را هر جائی فروخت بسیار شنیده پیشانی و هر دل عزیز بوده
 و در حق بزرگی و مرض نمی گوی سبقت از همه اطباء بعده و در دست او شقایق لیلان شانی مطلق
 نهاد و در دل پاکش غرض اسرار نهانی کشاده بود و بهاء بیج الاول علیه السلام بجزی یعنی کینه از او صبر
 و خود و دوی بر بگر اسه طبع برین شد ز او گاه جنابانه و دائمی خوا کجا حضرت کاندله است و عالم کسری
 و پیری چشم جهان بین او چنه آورده و پره بے بصری بر مر دمک ریده فروخته بود و درین حالت
 بے بصری عمر نهان با جماعت مع کیمیا ولی از دست نداد و بار داشت بر نهانی تا مسجد لکسی بگر افتاد

و نهادن و خیران خود می یزد و از جسد خود بخانه می آید و اگر گشتن شمان من بهم دل و دهنم دارم

جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم جنبی نویسی

عامل با عمل و بی همتا و در تقدس و علم و فضل آسمان شجاعت را تا بان که کسب فزین اخلاق و دریا بزرگی و ادب پاک از گرد و کبر و منی جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم از آگاه و دان و بهوش و روان جنبی نبوده و طائف و عملیات را نیکو می دانست تا کم و فرا زمان بیشتر علما شده است همه عمر در طراست محکم و فوج داری گذرانیده و گاهی شیرینی ناچار و سالب ز ساینده از غایت خرم و طایفه مستحق فتنش گردید و در پشش از خزانده سحر کاسه یافت و آن چراغ زندگی می یافت و اگر اندک غذای روح او بود بے ذکر اندک حال او چون فاقه کشان زار و مضطرب و سوزناک و شعله آتش اضطرار و هر دم متعب و مشغول عاشق صادق خدا در رسول بود و در پسرین دانه بامی نسیم را بفرمود موج دریای حلم و اخلاق و در نشان گوهر عدل و محبت و وفای بود اکنون سه سال است روبرو اسے ملک جاوید شد و دو پسر هم داشت یکی هشتی و هشتی عبد العزیز که از بس مرد لایق و خلق و خدا پرست و حاجی بیت الله و امام خوش خویان و آگاه و دان بود پس از پانزد و روز اگر گشتن پر خود را بهی جنس الما و بی گردید و می فرزند حافظ سیف الرحمان که قرآن خوب می خواند و در پیش و درسته طبع بود پس از شش ماه از پدر و مادر و بر جان بجان آفرین پسر وایه و آن خانه شمان از مردان خالی است انا لله و انا الیه راجعون شیخ عبد الغنی صاحب برادر خرد و نویسنده از اوراق بود

تقریبات

این تقریبات بر کلیات اردو و مصنفه خود رنگ قسطی و ریخته
بمایون کلیدنا طقه فضل کشا در گنجینه ستایش و نیایش و اوراد و گرجان آفرینی
بهست خزینه و ارانده عرش سیرالکمان و پیماست که در خزینه قدرت او رنگا رنگ جوهر و نور
صناعات خرد و افزا و گوناگون گوهر روشن و جودات دانش افزا و پنهان و پوشیده است و در دست
آفرینش و قلمون امواج شکفت خیر و حیرت آگین می خیزد و انواع انواع لای بی بها و ثبات
قدرت او چراغ پیدائی در بزم اختراع و ادب و علم می افروزد و تجمل امواج عمان بدرخش موجی است

تعب استقامت خلق است انسان که بر هکلی موجودات و تمامی کائنات بزرگی و سربلندی دارد و درود
انسان را با بس شرف شکفت و ده از لطف و سخن بخشیده است و در پره و سخن سانهایی خوش آئیده
و دل را بپند زخمه زن دمانیده است و در سر و سخن توایمی خوش و صدایمی دلکش نهاده که
هر نوازنده حسب نیروی فکر و اندیشه آسمان پرواز خوشید و نیزند و نغمه موافق توانائی قسم
او را که خوش می سراید و نیز در سخن فرستاده پاک جوهر خود سرائیه فصاحت و بلاغت و شاع
اگر آن بهاملاحت و حلاوت به آن در جود او که هر که سخن ستوده او بشنید زبان ناطقه او
گو یا بکلمه توحید گردید و در شسته زنا کفر و الحیا و از گردن جان پاره پاره خست و یگین معبودان خود را
در چاه نسیان انداخت و خالق اکبر را به بانگ بلند الله اکبر یاد کرد و در خانه اسلام را از شمع
ایمان منور و در خشان فرمودند از ابن ابرار ان هزار سجود و بر خورشش بی مریبی حساب رود است
آیا بعد پوشیده و پنهان مباد که در عمان سخن جوش های فراوان و تاملاتم یکسان است هر قدر که
درین دریایی ناپید کنار پاغوش زنده همان قدر گوهر آبدار مضامین بدامن آرزو فراهم آید
در میزان اندیشه و ترانوسه سگالش نیکو سنجیده ام و از چشم فرو دوانش دور اندیش
بار پادیده ام که در بحر طابع سخن سنبان منی آفرین امواج گوناگون چونک ته سرمی زنند
و از روانی فکر رنگارنگ جلوه ظهور می نمایند و آزرگ اندیشه خون روان می چکانند گیسو
ز سر سخن را در گره مقام حکم بسته در تپ بار بار سخن نور بان میرساند و شخصی متلع بی بها
سخن را در کبینه کنایه و تشبیه بند کرده خیابان مانی الضمیر را از ترشحات سحاب خوض و فکر
شادابی می بخشد گیسو به لغوه عاشقانه و در درون را از بوی سینه و کانون دل بهر دل آرد و گویا
دو نازناز مشتوقان و غمزه ملر خان نغمه و لکشم و نشید در آفرین می کشد و بعضی کسانی که
بر با چهره عروس سخن را از خانه سادگی و ملیه بے کلفی آراسته جن افروز دارند و غرض که هر خنود
طرز نگارش سخن خود جدا گانه دارد و بر یک مرکب و از یک خنود این منزل دشوار اگر از راه
موفق را نرسد چایه و این عقده سخت را از یک ناخن فکیده کشاید از نیجاست که این هم چهره
حکیم پوش خاک نشین عبد الرحمن حیرت جنبانوی قفل و کان سخن خود را بر بزرگوین زرنگ
این فن و بر و رشتن راه پیمایان اقبال سخن در بازار معانی سنبان بلند سیج و در سلسله عالی ظرفان

گزید و خشیج نه کشوده و ترا نه امایش و نام جوئی را از پامی آرد و طبع نه پیوده و نه گاهه سخن را
 کاسه گدائی و کجول لقمه چینی کرده و تره بامید کسه نوع شفقت و بهبودگی این بساط پاک و خوشترنگ را
 در سوت سخن آفرینان عالی و مانع گسترده بلکه هر آنیکه خون آلود و از لب زخم و لب برآید بهسان
 کسوت سادگی و لباس بے تکلفی و درون تحریر به بستم و بهرگاه دودناک جهان سوز که از نور سینه
 بے کیسه مابر خاست فوراً او را خلعت نظم ساده پوشانیدم گجایی دست گدائی و در تیار به ستاره
 و قوکه تشبیه و کنایه و راز نه کردم نه وقتی جبین نیاز بر آستانه و فائق معانی و صنایع بدیع و موم
 پیوسته و درون و جوش دیگ طبع را در پرده سخن آشکارا گفتم و راز نه فرگسی را به بهانه شعر سرئی
 برکت زار بیان فرودینم و اما خوش آمد خاطر زخم خورده خود را ملحوظ داشتتم و حرفی غلام طبع را که
 به پیرایه تصنیف نگاشتم هر مصرع که در ذاک ماست و هر شعر ناله جاگم از حسرت انما هست تبر نقطه
 اشک دیده و حرمان و داغ سینه سوزان است و هر کلمه باره سوخته از دل بریان است ازین سخن
 بیسج من آن نبود که این سخن ساده و کلام آتشین و آه خیزین را در محبت فرامی کشید و شریک
 دهم و این بزیان مجنونانه را از زنا نماند و خبر برآورده و در بزم صورت انجمن ظهور و شناسش نمایم
 و خود را در جگر که سخن سرایان بیدار و درون و روشن و لان تقدس مشحون بشمارم اما حسب ارشاد
 و الانما و جناب ملاک تاب بر او صاحب گرامی شان مولوی محمد اکبر صاحب سلمه الله تعالی
 که باغ شایستگی به بهار و گلزار استودگی را انصارت بشاشت آمار و چراغ علم و حکم را نور جهان افروز
 و دبستان زبد و تقوی امده و در بهمان آداب آموز و آسمان فضل کمال انور رشید جانا تاب و در به
 ناپید کنایه علم و بهر آلائی خوش آب اندجه مسودات را که پاره پاره و پریشان بچو خواست مجنونان
 و زوایای پریشانی و طاق ابتری افشاده بودند و در سخاوت و برینه و بر قرطاس پاره پریشان
 و خراب نگاشته نهاده بودند و بهر آنکه من نقص جست فرایم که درم و تبرادران روحانی را که مراد
 از نظم ماست در انجمن محبت و فرامی نشاند و پیوند یکا گشت و انضباط مراقت از رشته ارتباط
 و اتحاد و آدم جناب حمد و کمال علم و دانش را مانند روح اندازن زدن و ابا کردن ما
 دست استبداد و در دامن آزادی و طبع الهی مازده ارشاد کرد و نیکو نمیدانی ایزد جهان آفرین
 در تن سخن روان فرود نهاده و جان فرود با آسانی داده و سنجیکه از پرده دل می خیزد و مجسمه

و الهام بزدانی و آشکارا بر تو آسانی است از این سخن دل مرده جام آب گلگون زندگی نوشد
 و از جوش گرمی خداداد او قالب افسرده خلعت حیات جاوید پوشد فصاحت سخن بلاغت کلام
 آینه دل را صیقل نماید و ملامت و حلاوت تقریر باغ خزان برسد که انبساط را همچو باد بهاری
 شگفتانده و سبزه خرمی و مست در چمنستان سینه رویاند اگر چه بعضی دانش پرمهران گردید وصال
 این زمان ساز سخن سرودن را تشبیه به درودن شجر آبروداده اند و سخن آفریدن را سوختن
 در آتش حرمان و بدبختی بنداشته اند و سخن شناسان معانی جو را نیز مرده کناسان می شمارند
 و انگشت اعتراض و زبون گوئی بر جگر اندک گاشته آنها میگذرانند نظر برین یاوه سرانی نباید انداخت
 بلکه عیان شبید نیز توجه دلی را در میدان فراهمی کلیات معلوف باید ساخت چرا که عرض مضایق
 مدتها در حلقه سینه مانند نور جان آسوده اند و در مبدل همچو فرزندان شیر خوار غنوده اند اکنون
 از یادوری خامه جادو نگار نیز پرده دل بیرون خزانید بهسان سبزه بهار در گلشن ظهور و شیوع
 دیده اند کلام را فرزندان روحانی آغشته اند و سرمای خرمی روح در دوان و زبده اندر این عزیز
 فرزندان را که از خون دل پرورده و از نور جان برومندی بخشیده از اوج عزت فرو آورده
 و گوشت انداختن و در لوث فراموشی و کانون نسیان که اختن آیین پوشمندی نیست سخن گفتن
 از طاق حافظه فرو انداختن گوهر از دریای آورده را در خاک ناکامی باز نشتن است طغیان آقا
 در دبستان فراز انگلی نه سپارند و چندی در بزم پشیمان نه گذارند چراغ بلند نامی فروغی نیابد
 بهر حال چون دیدم که برادر ما باغ بقای جادید با را بهار می خواهند و یا داین روسیاه را
 بر صغیر روزگار نقش کردن آرزو دارند و بر حسن قبیح کلام نظری اندازند ناچار همه رطب
 و با بس سخن خود را هر چه بدست آمد در شیرازه فراهمی چونند و دوم و گزیده ارمغان براسه
 یاران و عکساران و توده نورمان بر آخر سندی خاطر مدد ان نغمه درون می گذارند بلی بود دوستی
 خود را بجان آفرین همی سپارم اگر از سخن درو گدین مانده تنی و فرجی یا بند بدعای خیر او فرمایند
 و رنه این درویش سینه ریش را بر حال با بگذرانند یا رب هر نوا می که انگلوی مای آید
 و صدای می که از پرده حجب و خیمه از محراب فرمان مست حرفیکه از نهانخانه سینه براه کام لب
 بر تار بیان زخمه زن است همه آموخته و تعلیم داده معلم حکم واجب الاذعان است این آواز را

اگر به نعمت مناجات و ساقب براری لعل از اثر خلوص و صدق ارادت دران اندازی هر کرم
 و بخشش الهی تو آگریه نوازی ناله داده در دناک از کانون جگر یکشی همه بار خا کشش اعلائی تو
 درین اوراق بر چه نگاشته ام سر پازلفت محمد شمع دل است و حکمه که نقش بر صفحہ تو لاس کدوم
 بکمی شعله تابان از کانون اندرون مشتعل است درین آتش پنهان اگر تابش از نور در دنا که از
 دبی و پر تو از ضیای پیش حقیقی بخشی از چو در عنایت تو دور نیست و این ناله دهنی را اگر
 از بیمه اثر فروغ جوش جهان سوز بر افروزی دور اینین دل سوزش از دور و حقیقی رسانی
 از مهر کرامت تو بعید نه یارب درین آه و ناله ما آن اثر دل افروز و نور افرازد که هر که از
 دور و اندرون بخواند دلش مطلع خورشید عشق حقیقی گردد و آتش محبت و شعله یاد تو در جگر بسین
 به بنی به افروز که اونی تاب اوجمانی را خاکستر سازد و پیوسته تا عشق تو از زخمه خلوص
 و راست شکاری بوزن یارب آن درو که در جرات دل ماندا و مرم نسکین او نیز در شفا
 لطف و احسان بی پایان است اگر اندک به بخشی عین بند پروری و شان کردگاری است
 و اگر در برد در جرات بر جرات بزنی پیوسته سر تسلیم در پیش و فرگاه تو در سجود است
 و در همه حالت رضای تو عین مقصود یارب در کلام درو آگین این خونابه نوش نماند و در
 و بلار و روشنی آن نور بنه که خانه محبت را نورانی و جلوه افروز عشق حقیقی سازد آن ناکینه و
 حسد مغرور که کاخ مونس را خاک نماید رگ گینه پزدهان را از نیشتر دشمنی افزا و حقد افروز
 دور دار و گاستان خاطر دوستان صفوت نشان از سنبل و ریحان اتحاد و داد آبا و جد و دار
 یارب گل اندیشه یاران را از گزند خار آهو گیری و عیب جوئی محفوظ دار و غنچه خاطر هم فیلان
 از بوسه مشام افروز خلوص و کجمنی شگفته و مظلوم دار یارب در ریاض زندگی طوبی که در پیش
 ماندم و رنگ بوی که نمودی دیدم که در جای که نشاندی نصیتم و آبیکه غشیدی چشمم و بیا بیکه
 بر دی رفیقم و گوهر که در بحر قعر طبعم افزیدی در سلاک بیان و کشتۀ تحریر نصیتم چون روزی
 ازین باغ بشاشت افزا پر دین ببری و در گوشه لحد تاریک به سپاری و کرمای اردزی
 از تن نازک دبی و خاک ناچیز ما را تا فلک بیفتانی دران زمان از آب بخشش غمیرانی ده
 و از بیم و هراس پر کشش کردار گران خواب و اسپین رابی خوابی ده آمین یارب العالمین

ایک نمید و ایک بستقین رب غفر در رحم دانت خیر الرحمن

خاتمه کلیات اردو

باد و پیمایان نغمه نه روشن بمانی و جرعه کشان میگرد و سنجیدنی را گمن عادت است که چون
کدامی جز اید از رنگاشتم صورت انجام بیند و یک خامه سحر نگار از منزل دشوار گزار تحریر
و قسطیر به شارستان آرد و رسد هماندم از غلط مستی صهبای خرمی و غور سندی آستین افشان
و دو جعد کنان و در قص زنمان سر و سپاس تنگبری تلخه جان پیرا و نغمه ستایش و نازیر بایش
ایزد بے جنبه در بزم بیان می نوازند و آرزو پامان آمدن کار چرخ شادمانی و خوشش دلی
در کاغذ دل برافروزدند همین سان حیرت سوخته جان را امری مصعب کاری سخت رونود
و در ترود و شگفت هوش بر بابر دل نازکم از خود بکشند و اعنی چون می بینم که صحبت و می بینم تنگی
از فرزند ان روحانی بسر آمد و این عزیزان جانی که مدت ها در خلوتخانه سینه و مهد جان قیم نازده
و از شیر روح و نهدای روان پرورش یافته اند اکنون جدا میشوند و از انجمن حضور می دوری
می ورزند و نوازی الوداع دبانگ هذافراق میزنند و آتش هجارت و نازده مفارقت
در تنور زندگی مامی افروزدند چه جایی شکر و سپاس است و یا موقع اندوه و هراس پایاں
هر امر و نویسی یا و از فضا نه آخر شدن و استمان زندگی و پدر و دگر دیدن روزی کاغذ برستی هم
می دبد آری بچایید است که طویر یک از دست ما این جبریده نذیان لباس اختتام پوشید
روزی کتاب حیات مانیز از دیوانخانه قضا و قدر رکسوت انجام و انصرام خواهد پوشید
از اختتام این کلیات حیرت برشته جگر را اندیشه هم رسانیدن زاده اسپین سفود انگیز است
و این فکر پیوسته در پهل و خاندن تر از تیر است یا رب اکنون سپاس خاتمه کلیات گویم
و یاد در شت شگفت و تورع آخرین هستی که رود داده است بخونمانه برهنه پا یوم چون نوای سپاس
وزن زنده نیایش ایزدی بر لب را نم هموند و آتش حرمان و مشعل مفارقت و جگر مل و دلها تبارد
میدانم که باز در این سینه که اندوه نامه ماست دیدن نخواهد بود چرا که نذر دیده چنان شد
تا بود و شد آینه ارمان برای برده آینه گمان زنده دل و نورانی برای بوی گل و پشمیان
ستوده منزل است و ادیای دل را از گران بها گوهر اس آبدار خالی کردیم و پیش یاران

و بعد روان انبار پانها دیدیم و راه خود گرفتیم و از بزم غم می بیرون رفتیم یارب و تقصیر مطلع
 قصیده هستی را از نوبت بمقطع رسد در جهان حالت ماتی و امنان را بگرگانه معاونت و دگرگاری
 ستوده فرمود در شکنجه مکافات کرد و از دگر بخیر یاد کشش اعمال زشت مکش تابنده گنگنا کریم
 نو امر زگار و پروردگار هست و در هر تنگی و صعوبت توئی فراخی ده است یارب این کلمات
 از کرم عظیم خود در چشم جهان و جهانیان فیروز می و اگر و عطا کن و در جمیع روزگار بهر زندان
 منی پرورد بهر وزی ده آمین یارب العالمین

این تقریر بر دیوان می جناب مولوی فاضل حسین صاحب فدا نوشته شد
 سریر سخن از جلوه افروزی ستایش داد و داد که سخن آفرین مزیں و ایوان طلق از روشنی
 شمع نیایش فرمان فرمای اقلیم بیان روشن زبیر شهنشاه آفریدگار عالم است که همه
 آفریدار از آفرینش انسان زینت و آفرینشید و گوید شکوه انسان را از پیدایش
 سخن سخنان والا گوهر و معانی طرازان پاک جوهر ممتاز گردد اندیشه خیرایان پاک مشرت را
 از خزانه خلق الانسان مله البیان فرمند و جواهر انجاء فرموده از زمان اقی من البسمان
 مسخر فکر آسمان چیار است حکم نمود زبیر ایزد بی همتا است که در سخن اثر و در اثر و در و در
 گدازش و سوزش نهاد و در طلسم کاری و جاد و شکاری و اعدا و رونی پیش بر و کشاد برای
 ستانیدن او داشت خاک را چه یار که زبان گفت در کام بجهنبا نیم و آواز نه از حلقوم بیان
 بر آریم آنچه گوئیم و نویسیم همه آموخته و بخشیده اوست و آنچه گفته اند نیایش زبیر نه ستایش سرایم
 همه داده و آفریده اوست و خورشور پاک را از فرایبیانی در روشن کلامی سفر از می داده و موجب
 آفرینش کائنات و مخزن سخن شیرین و معدن فصاحت و بلاغت جان آفرین فرمود و در می پاش
 قصیده طه و تبیین نازل نمود مطلع قصیده ایجاب و مکون بنام ذات پاک اوست و مطلع ترجیع بند
 اختراع و ابداع همه موجودات بر دست گوهر بی همتا است او در قعر بحر سخن نهاده و جمیع کلمات
 و ملاحت در دست فلق یا کش داده هر قدر که در محیط سخن پاغوش زنند جانقدر را لای آبدار
 صفت و تشابه است آید و چه ضد آنکه در دریای کلام و بحر بیان مشن غوطه زنی بهم رسانند
 بهمان اندازه جواهر و اهریبه پایانش در دامن بیان فرار رسد سجود ارادت بر خدا است

و در دو طاعت بر محمد مصطفی است درین آوان بهیست تو امان در بازار سخن رونق افروز است
 بیان ترقی و بلند می کماش از حیرت گفت و حیطه گدازش بیرون سخن بنجیده آب حیاتی است که
 هر که جائے از نو مشد جامه جاوید زندگی پوشد و واقعی است گلرنگ اندوه فرسایه که نیکوین
 در کشد لذت مسرور دست افزایا دگاری نمی پوشد و نو شد ارمیت کسی که از دیک قاشق بخورد
 شمع نام آوری در ایوان این کارگاه و سه سه برافزود با نیست بی خزان که ریاض فردوس
 از رشک و پرده خفا نهان و گشتی است همیشه بهار که صرصر مغولی و پرمانی از شادابی و از سنگها
 گریزان آئینه شد که این زمان چه جایون و مبارک است و چه اگر امیزد توانا و تبارک است
 که تازه بهارستان سخن رشک افزا هزاران گلشن یعنی از دیدن دیوان و دم موای فلانی
 به سره اندوز از دولت فرحت و انبساط شدیم و از موج مضامینش لای آبرو معانی
 و در اسن نظر در بین فراهم کردیم از صدق حرفش رنگینی گوهر فصاحت و تسانت پیدا
 و از قهر عینق عبارتش در تابان بلاغت و رزانت هوید اقصاحت کنیز آستان بوس معانی است
 بلاغت جاروب کش درگاه عرش با یگانه گفته دانی اوست بهشت برین نفاقت از رنگ آینه نری
 اشعارش و باغ فردوس یادگاری است از چمن بندی فکر آسمان سیر بلند قمارش
 این نگارین نامه را اگر زاهد شب زنده دار برزدان پرست صبح خیز پرست گیر و گل معرفت
 و غنچه حقیقت در دامن آرزو چیند و اگر ملاست گو فر از بیان بر سبزه غلط و پند پیش نظر نه
 دریای اندر ز کوهین محیط نصیحت خافقین را موج زن باید و اگر عاشقان سوخته درون
 و بیدلان بگفت مشخون در و جان سازند صورت محبوب را از آینه تحریرش آشکارا بینند
 شادابی مضامینش همچو سبزه باغ بهشت اعلی را از بر بصر بخشد و در جنگی عبارت حسن لطافتش
 مانند بر نهادن سیاه و درونان سقیم القلب را از شیدایت و شعله رشادت سوخته
 شادستان سعادت آرد و از رشک هر شعر دلاویز حسن خیرش بیت ابروی خوبان لباس سیاه
 پوشید و حال گل و رخسار از غایت محبتی نقطه جان افروزش در چوستان خط متواری و نزدی
 کردید این دیوان با نیست مسرت افزا که از بیاری شیرین دریا نوزج بر فروج سیر سبز گشته
 و ریافت جهان خاک از باد و پرشش بخش خرد و آفرین روان مملو و بریز شده و بجز

و طیف بچو سبیل باغ بهشت تسکین بخش و تفسیدگی را با و نه ریت غنودت آگین مانند
 حوض کوثر راحت ده فرحت انما سبحان الله زهی شان مصنف او که فرمان فرمای مملکت محمدانی
 و خداوند سلطنت بی زوال بلند معانی است تحت نشین تعلیم صیانت و زراعت مملکت سر بر
 و بیم سعادت و لیاقت و ملکش از آب بهشت بالیدگی یافته و قلش از سحاب رحمت یزدانی بر روی
 و سنجیدگی پذیرفته طبع و قفا دشمنی آفرین لطافت خیر و ذین و دناش عرش پادشاهت انگیز
 آستان کیوان پناهش سجد گاه ذهن و دوکا و فرگاهش کعبه فهم رسا و قبله اندیشه زراعت
 است تهذیب و اخلاق پاسبان درگاه ثریا پایگاه اوست حکم و شایستگی در بان عتبه در
 و دستگاه اوست و میر فلک بسته برادر بزم محلی است و مطرب گردون غزل خوان محض علیا است
 اگر همه عمر در دریای سخن بر بنجونی ملاح بیان شناساوری نموده آید سفینه و صفت بی پایانش را
 بر ساحل آرزو نرسا نمود اگر تا پدر و دشتان بساط وجود این و سوسه گاه آخر فنا و محیط ناپید کنار
 مدح بیکرانش باغوش زخم گوهر جنتاب حسن تعریفش در دامن بحرینه آرم نظرش فرازین
 و فیه رس و فکرش لطافت آگین سراپا مقدس کشف غوامض و صفش کلام نیست فرجام آت
 مفسر آیات رموز مدحش بلند سی خیال مبارک کلام اوست ایات

ندیدم چو ادب شاعر یغندرگو	همه نیک رو و همه نیک خو
شهنشاه اقلیم دانش وری	ملک سخن و ادب و سروری
سراپا همه نوز چون مهر و ماه	خیالش بر عرش برین برده راه
بخوانم چو ادرا ملک پایگاه	بجاست گفتن فلک و دستگاه

ای عبد الرحمن سراپا عصیان میدان حسن اوصافش از بس و از رویا است و فرا اهی
 لالی مدح کما حق که حل پسند سخن عبدان معانی طراز باشد در دامن گزارش بسا بعباده بن خود
 از آب گلاب نه شوی حرفی از وصف پاکش نه گویی تا ذخیره لیاقت و حسن استعداد و درخشان
 و انچه و بهم نرسانی و دوحه کلمه ستایش و توصیف در خیابان بیان نه نشانی ستودن بزرگان و فرستادن
 از زولیده حالان و تنبیه و پان خوشتر نماید و چه بودن جام رحیق آتش رنگ مدح عالی جامان
 و سخن طرازان و الا گوهر از گدایان و هیچ میرزان چگونه نماید ازین مخروش و مجموعم باده

اخذرون سینہ خود بخوش مر قومه دہ سچوالی ششم۴

اخاتمہ کتاب

نسیم بر شمیم ریاض گفت ستایش آفریدگار عالم دغالمیان است کہ از غصون خشک و زار
 و زویدہ گہلے رنگارنگ و برگ ہائے سبز بصارت بخش دید افرا دیاند و در گہا و رہینا
 تانگی خرد افروز روح خوش کن و خوشبو شام افروز گشت نما ذخیرہ درند و در کاخ مشام
 متاع گزناگون اندیشہ و سرمایہ نفحات بوظنون خیالات باسی خشک سیر و فروغ و چہ سراج
 و انش و بینش جو باند و در پرودہ خیالات انسانی عروس نیست مانوس قدرت و صنعت خود را
 آشکارا جلو افروز فرماید و جہانے را بر حسن عالم فریب این عروس فریفتہ و شفیقتہ گرداند
 آرایش و زیبایش این کارگاہ کن فیکون منحصر بخوبی و درستی خیالات انسانی است و از نور شام
 خیالات عالی و ماخان و بیدار و روان ایوان آفرینش روشن و جلوہ افروز جا ویدانی است
 ہمین عروس نیال فریبناشمال است کہ کتاب از لعل حسن عالم فریب خود گرد می زارہان را
 آب گل رنگ محبت الہی بہ آب منجمد سینہ ما انداختہ است است نماید و گماستہ عالمی را از ضعیف
 جہاتاب جلال شوکت اشتمال خویش بر زیبایش و شگفتگی دوروزہ این زلال سفیایہ قبول دادہ
 و عاشق روی مردم فریب او سازد ستایش تنگروی فیما بے پایان است و تیش لو بیکران
 از درہ تا کوہ ہرشی گاہ بہرست بر کمال قدرت دوست و از کوہ تا عرش بلند شکوہ شاہ صادق و جلال
 بر صنعت دوست خداست یکتا و بے ہمتا را ہزاران ہزار سجود است و بر فرستادہ پاک او
 کہ سالار بیت الحرم است و گردیدہ و اور فرسند لاج خاص و عام از ازل تا ابد و فروز تر از درہ
 و برگما و قطرہ آبہا درود اما بعد رو سیاہ سر ماہیم صعبت و گناہ عبدالرحمن حبیبانوی
 ساز سیاس می نواز و محفل نیایش ایزدی را از شید شکرانہ دی گرم میب از داغنی از گرم و
 فضل ابد سالہ سفینہ رحمانی از دریای حکوید نگاہی جسد و جہانین پلاس پوش خاک نشین
 بر حل اختتام رسید و غنچہ آرزو از نسیم خست و جانفشانی شیار و زمی بکفیدید
 این سخن تاجینہ مار مقبول طبائع برگزیدگان در گاہ خود فرما و لباس ویزش پسندید
 زندہ و دلدن عطا کن مین یارب العالمین

رحم خاتمہ شکیلین شامہ نبض شناس پلنہ سمانی آگاہ رنور سنجده سنی
شیو ابیان سخن سنج ستمدان برگزیده درگاه رب المشرقین جناب
مولوی مفتی محمد رفیع اسی حسین فدا دام افصالہ کہ از راہ خردوان
قدر دانی این تقریر حضرت فرمودند و مودعہ

ہم نصرت جیب او حال ست
بہا بہ تیغ میکند و
یا محسن خود خطاب دام
تقریر بطرز نامہ است این
اغرازا فراسے یوقاران
یا حضرت قدر دان ہندہ
در خلق و کرم ستودہ آفاق
اسی جہر سپہر مکنتہ دانی
آئینہ انجلا سے افکار
ہم شان جمالی دریاضی
در طبیب بہ ابو طلی صاحب
مساح جد اول حقیقت
یا محض حق بیدہ داری
غمدان کتاب کالیست
نہ دوسی ریاض دانش
منسوب بہ اختصاص معنی
موصوفہ خصائل حمیدہ

و بشوار چہ حمد لایزال ست
ناچار غریب بنہ سر و پا
او صاف حمیدہ می نگام
نیز نگاہ جدید خاتمہ است این
اسے محسن حال خاکساران
اسے حیرت مہربان ہندہ
اسی جہر کرم محیط اخلاق
اسی ماہ منار لہر سانی
اسی طوطی ہند فخر گفتار
اسی حیرت حیرت مان ماضی
نباض سخن جیکہ صاحب
اسی ساکس ساری طریقت
پہنان بدرون شہینہ داری
ہر وقت ساری قالیست
اسی منتخب ریاض دانش
اسے موجد طرز خاص معنی
اسے جامع خصلت برگزیدہ

تقریر حضرت فرمودند و مودعہ

مرآت جمال خوش بیانی
 اسے صاحب نظم و شعر والا
 تالیف نموده کتابے
 آیات صورت معانی است
 گو یا ست پئی سخن خزینه
 دریا سے معانی متین است
 این نامه حیضه ہنر است
 گنج زرر انگمی بگویم
 چون آب حیات برخواهم
 حرفے چو ازین صیفہ خواندم
 از مائده سخن صلائیست
 دریای محیط نیک نامی است
 این نامه نظارہ نگار است
 ہی ہی چه عجیب یادگار است
 آرایش بزم دوست کاہتی
 در طول چه اختصار کردی
 در کوزه محیط پر نمودی
 ہر قطره دُر در غرر نمودی
 اسے ناظم و ناثر دانہ
 معنی بکلام در نوشتی
 در وصف سخن چہ حرف زدیم
 این بندہ کیئے جهان را
 در زمکہ قسا بلان شمردی

حیرت و آہی و فغانی
 ہم چہ بہ آصفی و طغیان
 در وقتہ فرس انتخابے
 یا شکل مرقع مبانی است
 موسوم نموده سفینہ
 یا کشتی گو ہر شین است
 یا کیسہ پیر از زر و گہر است
 یا تاج سرشی بگویم
 شد تازہ ز دیدنش روانم
 صد لالہ انگمی دمانم
 تقریب شکر و غم زدائیست
 یا ز ورق بحر خوش کلامی است
 متکین دہ جان بقرارت است
 از رنگ زمانہ بانگار است
 فہرست فن بلند نامی است
 صد مرحلہ در قدم نوردی
 صد باب بصفہ در کشودی
 از بحر سفینہ پر نمودی
 در طہ ز جہد خود یگانہ
 یا مشک بز عفران سرشتی
 زہ گشت وظیفہ ز باہم
 تا چہیزد ترین مردمان را
 باد چہ گمان نیک بردی

من شکر نواز شست چه گویم	در راه سپاس تو چه بگویم
اے نام گرامیت بعالم	مانند بجهان چو نام حاتم
من ہم نے یادگار ایام	سماج نمود و ام سلمہ انعام
خوش سال شدہ مستانی بیان	فرخنده سفینہ صبیان
اگر وقت سن مسیح جو نید	تا دیل ملافتش گجو نید

تقریب یکیدہ کلک جو ابرسک غواص دریاے معانی تناور بحر سخندان
جناب محبت مآب گزیدہ درگاہ برحق منشی محمد احسان الحق صاحب
متخلص بہ احسن سلمہ اللہ تعالیٰ کہ از راہ مہربانی بر این کتاب ارقام
فرمودند نوشته سے آید

ہزاران ہزار شکر و سپاس خدا سے عزوجل را زیباست کہ از قدرت کاملہ خود جمیع
بیا فرید و عطای جوہر گفت و شنود انسان را اشرف المخلوقات گردانید و درود ناما محدود
جناب سال مآب محمد مصطفیٰ و احمد مجتبیٰ علیہ السلام را سزاوارست کہ بر روی
اقتضای باب ہدایت و رحمت و اگر دیکہ بوسیت آن ہر کسے آگاہی آشنا تعنیفات کلام
راہ خدا کرد بعد حمد و صلوات کثیرین خلائق احسان الحق سجدات حضرات سخن سنج
و سخن فہم عالی طبع گزارش پرداز است کہ درینو کتاب پیراز جو ابر رحمانی بنوسوم بی سفینہ رحمانی
مصنفہ حضرت مخدومی و مکرمی قدردان عالیشان جناب و ستادی حکیم جان محمد عبد الرحمن صاحب
حیرت مجنبا نوی دام افضا لکم نور افزای بصارت تم شد تمام عبارت فصیح و مضامین بلین آن
در کوچہ استعدا و استرشاد رہبر پریم نمود و بی آگاہ تر فرمود و از اول تا آخر شوق تمام اورا
ویدم و گھما سے فیض و فوائد را بر جہدیم سفینہ اول در حکایات غریب بادشاہت و سفینہ دوم
در روایات عجیبہ ردیشان و سفینہ سوم مشق زندگانی بزرگان بخشیم دیدہ و قرا بتیان
و صحبتیان خود است سبحان اللہ کتاب نا در رقم فرمودند گویا تمام حالات حجت آلود
ماضی و حال قابل یاد و داشتن متعلمان درج سفینہ نموده اند این نسخہ لطیف را بر اے
نقل سودہ از راہ نوازش بزرگانہ مرا سپردند چنانچہ در عین تعبیل اقبال کاسہ رقم خود نقش بردارم

اراده دارند که طبع روانه نمایند و عام و خاص را بپذیرند طبع ستیفض فرایندند اوند که کم
 کتاب ترازی ایشان برآورد و نوشته دلپذیر را به طبع درآورد و معروف جهان نماید که خبری شوق
 بیننده و سیرکننده بهر و با باید اگر این پاره عبارت به خاتمه کتاب از نام کاتب الحروف
 بحیاطه سحر بر طبع درآید بحث شکوی و ممنونی من از اهل مطبع است یا رب بخاشن بخیر باد بحرمت النون و الصاد

فرق کمال

احسن از روی آفرین فی القور سال هفتم سیفیه پرفیض

خاتمه الطبع

آفریننده را که زبان در دهان آفرید محمد لایحه و آفریده را که کلام جز نظامش زبان را بتقریر
 ایمان طلاقت بخشید سپاس و ثنا و نکته فمائی را که متاع فصاحت و بلاغت سرمایه حصول
 اغراض دارین می پذیرد و مرده بجهت افزا که این کتاب متضمن حکایات بادشاهان اذکار و ایشان
 ماضی و حال که هر فقره اش اندر زری ست در زور آید و مرده گوش گردیدن به شمعند ان و هر جمله اش
 پندی ست شایان پسندیدگی خرد پسند ان تجریت پیران و درهای معانی موسوم به سیفیه رحمانی
 و سه سیفیه دارد بهر سیفیه اش از نکات سین به سین و هر نکته اش خوشتر از صد گنجینه دست
 مصنفش ستوده که در اشیوایان مجنبا نوی نژاد حکیم عبدالرحمن التملص به حیرت
 آن کس است که شاهد توج بحر طبعش همین سیفیه بسکت بهمان شرف جنه از توطن مدوح
 اگر به مثابه شرف جام بذات مولانا عبدالحق صاحب گفته آید بجای خویش است با را اول به جلال
 شانه ۴ مطابق ماه رمضان المبارک بحسن اتمام کار کنان مطبع اود و انبیا جبره فایش
 مصنف مدوح حله طبع در بر کشید

الحمد لله

حاجہ محمد علی خان

۱۔ اگر کسی نے عین علی بن ابی طالب سے کہا کہ میں نے اپنے آپ کو

[illegible]

۲۔ سادہ زندگی

چونکہ یہ ایک ایسی قوم ہے جس نے اپنے آپ کو
 ایک ایسی قوم کے طور پر تسلیم کیا ہے جس نے
 اپنے آپ کو ایک ایسی قوم کے طور پر تسلیم کیا ہے
 جس نے اپنے آپ کو ایک ایسی قوم کے طور پر تسلیم کیا ہے

لیکھ آئیہیں فی کتاب دیوانیہ
مکتبہ اشرفیہ قزاقیہ کراچی
کتاب خانہ لافم ہے۔
نئی نئی

تو کما نشان یاری پا پیش
چرخ غمزدین کلبه
سایه شرمناک
لیک

عائذ بنی گنہ
ما۔ تمنا بول پڑی کہ تم
نہ۔

عبداللہ کی بیٹی "فولہ"
 مہر علی خاں خاں خاں
 بی بی سیدہ
 مہر علی خاں

